



# آج کل کے سب سے بڑے نگرار

پروفیسر ڈاکٹر  
توحید مہتاب مظلوم

اگر خورشید باز نگردد

# اگر خورشید باز نگردد

پی. ف. راموز

ترجمه

مهتاب مظلومان

نشر پارس  
تهران، ۱۳۶۶

این اثر ترجمه ای است از:

**Si le soleil ne revenait pas**

**C. F. Ramuz**

**Marabout, 1978**

نشر پارسى

اگر خورشید باز نگردد

نوشته: س. ف. راموز

ترجمه: مهتاب مظلومان

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: نوبهار

چاپ اول: تابستان ۱۳۶۶

حق چاپ محفوظ است.

## راموز کیست؟

«شارل—فردینان راموز»<sup>۱</sup> نویسنده سوئسی، در ۲۴ سپتامبر ۱۸۷۸، در «کولی»<sup>۲</sup>، در حوالی «لوزان»<sup>۳</sup> به دنیا آمد و در ۲۳ مه ۱۹۴۷ در همانجا چشم از جهان فرو بست. در میان خانواده فقیری بزرگ شد و لیسانس ادبیاتش را از دانشگاه لوزان گرفت. سپس، در دبیرستان ابون<sup>۴</sup> به تدریس مشغول شد، که البته برای این کار ساخته نشده بود؛ برای همین در سن ۲۴ سالگی تصمیم گرفت برای گذراندن دکترای ادبیات به پاریس برود. در پاریس، غالباً برنامه‌های هنری را به کلاسهای دانشگاه ترجیح می‌داد. پول زیادی نداشت و تنهایی آزارش می‌داد. داستانهای بسیاری محصول این دوران است. با آغاز جنگ ۱۹۱۴، پاریس را ترک کرد و به شهرکش بازگشت و تا آخر عمر در آنجا ماند و به نوشتن ادامه داد. راموز زندگی آرام و بی‌حادثه‌ای را گذراند. از میان آثارش می‌توان «آدم و حوا»، «جشن انگور چین‌ها»، «زیبایی در روی زمین»، «اگر خورشید بازنگردد»... را نام برد. راموز «داستان سرباز» را نیز برای «ایگور استراوینسکی»<sup>۵</sup> موسیقیدان معروف نوشت و استراوینسکی یکی از زیباترین مصنفاتش را از روی این داستان تنظیم کرد. راموز شیوه نگارش ویژه‌ای دارد که بسیار مورد بحث و انتقاد بوده است. نباید فراموش کنیم که این نویسنده با نوشته‌هایش در داستانهای روستایی تأثیر فراوانی گذاشته است.

و داستان «اگر خورشید بازنگردد...» یکی از لطیف‌ترین آثار اوست.

1. Charles—Ferdinand RAMUZ

2. Cully

3. Lausanne

4. Aubonne

5. Igor Stravinski

## سخنی از مترجم

خورشید را بنگر که پرابهت و با درونی پرتلاطم و بیرونی پرنور، هر بامداد، پیراهن طلایش را به تن می‌کند و با گرمای وجودش ترا نوازش می‌دهد. او هر روز به قرارگاهش می‌آید، اما تو هر بار بی تفاوت از کنارش می‌گذری. خورشید را نمی‌بینی و در انتظار ماه شعر می‌سرایی...

اما خورشید با عظمت، همچون مادری که خودسری‌های فرزندش را به آسانی می‌بخشد، همچنان به تابیدن ادامه می‌دهد. زیرا که او می‌داند که گرمی وجودش همچون دوستی و عشق ناپیداست و اگر روزی او سرد شود دیگر قلبی گرم نخواهد بود. همچون امید، اگر روزی خورشید از پیش ما برود، انسان را سیاهی اندیشه و سردی احساسات فراخواهد گرفت و زیستن معنای خود را از دست خواهد داد.

یک افسانه قدیمی ژاپنی از یک بار فرار خورشید سخن می‌گوید:<sup>۱</sup>  
... اندوه بزرگی خورشید را فراگرفته بود. «آماترازو»<sup>۲</sup> روح خورشید، خشمگین با خود می‌گفت: «گل‌ها در تمام روز به من عشق می‌ورزند و قلبشان را از صداقت صورت من آکنده می‌کنند. فقط انسان است که به این بدی از من پذیرایی می‌کند. او آینهٔ مقدسی را که نور مرا می‌پراکند از من می‌دزدد، پس باید گریخت و این زیبایی را که انسان قدرش را نمی‌داند از او پنهان کرد.»  
و آنگاه، چون کیوتی که از شکاف می‌گذرد، خورشید به سوی سرچشمه رود «یوکی گاو»<sup>۳</sup> رفت و در غاری که دهانه بزرگش از میان صخره‌ها نمایان بود

۱- اقتباسی از کتاب *Connaissance de l'Est* نوشته paul CLAUDEL ، بخش

La delivrance d' Amaterasu

2. Amaterasu

3. Yokigawa

جای گرفت.

... و همه چیز ناگهان خاموش شد و آسمان با ستاره‌هایش به جلوه درآمدند. شب نبود ولی ظلمت همه جا را فراگرفته بود، ظلمتی که پیش از آنکه جهان بوجود آید بر همه جا حکمفرما بود. شبی سخت و خام، زمین زندگان را فراگرفت. از آسمان چیزی کم شده بود: فضا مرکزش را از دست داده بود... خورشید رفته بود... همچون کسی که روپنهان می‌کند تا دیگران را نبیند. آنوقت بود که این قدرناشناسان، به زیبایی آماترازو روح خورشید، پی بردند. اکنون در فضای مرده به دنبالش می‌گشتند!!

نالہ دردناکی از میان جزایر می‌گذشت و به گوش می‌رسید. ناله‌ای که در آن هم پشیمانی بود و هم ترس و هم از ترس... دزچنین شبی اهریمن و دیو مرگ زمین را با گامهای وحشتناک می‌پیمودند و به غارت می‌پرداختند. خدایان، الهه‌ها و فرشتگان از این فریاد پر از درد انسان دلشان به رحم آمد. همگی به سرچشمه رود یوکی گاوا رفتند. خدایان زمین و آب و هوا، همه آنجا بودند. در برابر غاری که آماترازو روح خورشید، پاک و دست نخورده، با شکوه خالص خود، چون گنجینه‌ای که در کوزه پنهان کرده باشند، روپنهان کرده بود. همه باهم آوا سردادند: «هر نوری در برابر نور قویتری خاموش می‌شود.» آماترازو روح خورشید، اینجاست. ما او را نمی‌بینیم، چیرجیرکی که به زمین پناه برده یا داوری که در افکارش فرورفته است، پنهان شده، چگونه او را بیرون کشیم؟ چه طعمه‌ای به او نشان دهیم. چه هدیه‌ای به او تقدیم کنیم که به زیبایی خودش باشد؟

و بلافاصله از سنگی که از آسمان افتاده بود آینه صاف و گردی درست کردند. کاجی کردند و چون عروسکی لباسهایی طلایی تنش کردند و او را به شکل زنی درآوردند و آن آینه را به صورتش کردند و جلوی در غار قرار دادند.

چه صدایی باید انتخاب کرد که با قدرت تمام دل زمین را بشکافد و به گوش خورشید برسد. صدایی که بگوید: «آماترازو من اینجا هستم. من اینجا هستم و ما می‌دانیم که تو آنجایی. ای نورچشمان ما، ای همه زندگی، از آنجا که چون گوری ترا در خود گرفته است بیرون بیا و میان ما جلوه‌گری کن!»

نخستین آوای آشنایی که از مرز صدای انسانها می‌گذرد، آوای خروس است که هرگز تاریکیها نتوانسته است خاموشش کند. برای صدای او شب یا روز یکسان است.

این پرنده بزرگ و سفید را به جایی که آماترازو روح خورشید بود آوردند. او که همیشه می‌خواند، بازهم خواند.

کسی نمی‌توانست این آوای رمایی را که چون شیپوری بود نادیده بگیرد. و با آن صدا، همه صداهای زندگی بیدار شدند. زمزمه روز، جملات تمام نشدنی و پر از نیرو، با گروهی از کلمات «زمان» را اشغال کردند. همه خدایان نیز به صدا درآمدند. با همه این کوشش‌ها هنوز صدا ضعیف بود و با اینحال آماترازو روح خورشید، در درون زمین آنرا شنید و تعجب کرد.

الیه مهربان «اوزومه»<sup>۴</sup> که همه نقشه‌ها از او بود، با نیرویی خستگی ناپذیر، روی طبلش می‌رقصید و همچون «امید» پرهیجان بود! و سرانجام برای رهایی خورشید از زندانی که برای خود ساخته بود، آوازی یافت که همه بچه‌های کوچک می‌خوانند.

چنان هیجانی به وجود آورد و چنان در روح همه نفوذ کرد که همه از ته دل خندیدند.

چطور؟ خورشید در آسمان نیست و با اینحال کسی ناله نمی‌کند؟! همه می‌خندند؟!

آماترازو روح خورشید، صدایشان را می‌شنید و با قلبی رنجیده باز نتوانست با کنجکاویش مبارزه کند... آرام در غار را باز کرد و پرسید: «برای چه می‌خندید؟»

نوری قوی از میان خدایانی که در آنجا گرد آمده بودند گذشت و به زمین رسید. ماه را در آسمان خالی روشن کرد و ناگهان ستاره صبح در آسمان بی‌صدا درخشید. زمین هنوز نابینا بود و نمی‌توانست نگاهی حسود، یا چنین کنجکاوی شدید را، از سوی آتشی که در درونش بود، از سوی این زن با ابهتی که خورشید نام داشت، تحمل کند...

اوزومه پرسید: «ای آماترازو، تو هم می‌خندی، چرا؟»

و همه خدایان باهم فریاد برآوردند: «ای آماترازو!!»

اوزومه ادامه داد: «ای آماترازو، تو دیگر با ما نیستی، خیال می‌کردی بدون روی درخشان تو درمانده خواهیم شد؟ ولی نگاه کن! زیباتر از تو یافته‌ایم.

نگاه کن!»

و در این لحظه آینه مقدس را که در زیر خود خورشید طلایی شده بود نشان داد و دوباره فریاد زد: «نگاه کن!»

آماترازو زوج خورشید نگاه کرد. حدود ولی خوشحال، متعجب و در عین حال مجذوب و مفتون. پایش را از غار بیرون گذاشت... تمام دنیاهاپی که به دور خورشید می‌چرخند، چون پرنده شکاری که طعمه‌اش را یافته است از دیدن روز در آن نقطه از زمین متعجب شدند و زمین غرق در این افتخار بزرگ بود و به شمعدانی می‌مانست که در میان نور ناپدید شود.

آماترازو پای دیگرش را از غار بیرون گذاشت و درست در همان موقع نیرومندترین خدایان با شتاب دوید و در غار را پشت او بست. آماترازو در برابر تصویرش ایستاده بود و رنگین کمان با هفت رنگ خود او را احاطه کرده بود. آماترازو مفتون تصویرش به سوی جایگاه آسمانش پرواز کرد. زمان تازه‌ای بوجود آمد و اولین روز این زمان تولد یافت.

و چون از این افسانه بگذریم، نقشی دیگر از خورشید را در دهکده کوچکی می‌یابیم. در این دهکده، انسانها در برابر آینده‌ای نامعلوم قرار دارند. «و اگر خورشید باز نگردد» فضایی از آخر دنیا همه را فرامی‌گیرد: آنهایی که می‌گریزند، آنهایی که می‌ترسند، آنهایی که می‌پذیرند و مرگ کاذب را بوجود می‌آورند، و آنهایی که مبارزه می‌کنند و با دل جوان، امید را نمی‌کشند.

خورشید نور امید است، او را از بین نبریم زیرا که خورشید همیشه باز می‌گردد...

حوالی ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود که «دنی روان»<sup>۱</sup> از خانه خارج شد. پایش کمی می‌لنگید.

به قول خودش «وضع زانویش خوب نبود». وقتی از او می‌پرسیدند: زانویتان چگونه است؟ جواب می‌داد: تعریفی ندارد.

با این وضع، از خیابان باریکی که از میان دهکده می‌گذشت، با زحمت عبور کرد و بعد به سمت چپ پیچید و در کوره‌راهی افتاد که به خانه‌ای قدیمی ختم می‌شد.

این خانه به زحمت در تاریکی دیده می‌شد. البته، می‌شد تشخیص داد که از سنگ ساخته شده است و بامش از تخته سنگهای زمخت پوشیده شده بود. و رنگ تیره تخته‌سنگها باعث می‌شد که خانه با تاریکی شب در هم بیامیزد ولی آيا واقعاً شب شده بود؟ مه بود یا چیزی دیگر که همه‌جا را فرا گرفته بود؟ چون پانزده روزی می‌شد که خورشید پشت کوهها پنهان شده بود و تا شش ماه دیگر باز نمی‌گشت.

گذشته از آن، وضع زانویش خوب نبود...

رواز ایستاد تا مگر دردش لحظه‌ای آرام بگیرد، در همان هنگام، در تاریکی فزاینده، از پنجره‌های جلو خانه نور سرخ فامی، مانند پرخفاش شروع به حرکت کرد. این پنجره‌ها نه پرده داشتند و نه لته‌های بیرونی که جلوی باد را بگیرد. شکاف بزرگی که از سردر خانه می‌گذشت، آدم را به یاد صفحه‌دفتری می‌انداخت که با قلم خط - خطی شده باشد. در قسمت پایین سردر، نوری بالا و پایین می‌رفت، ظاهر می‌شد و دوباره محو می‌گشت، درست مثل تکه پارچه‌ای که پشت شیشه

تکانش بدهند.

رواز خاطر جمع شد که «آنزوی»<sup>۲</sup> خانه است، در واقع، چطور ممکن بود نباشد؟ رواز با وجود درد زانو، دوباره به راه افتاد، خوشبختانه راه چندان طولانی نبود. به پلکان جلو خانه رسید که سه تا پله داشت و در کنار خانه قرار گرفته بود و پایه‌های آن در سرایشی فرو رفته بود. پله‌ها لقی بود و زیر پا تکان می‌خورد. پله‌ها به یک در قدیمی ختم می‌شد که سردرش هلالی بود، دستگیره هم نداشت و طناب کلفتی از داخل، کارچفت و رزه را انجام می‌داد. اینجا همه چیز کهنه بود و خراب. رواز جلو این خرابه ایستاد و با کفشهای زمخت و میخدارش روی پله‌های سنگی سر و صدا ایجاد کرد؛ با این حال، کسی در خانه تکان نخورد.

با مشت به در کوبید.

— آنتوان آنزوی، خانه هستید؟

کسی جوابی نداد.

— من هستم رواز، دنی رواز، می‌توانم بیایم تو؟

با این حال، هنوز کسی طناب را باز نکرده بود. بنابراین، مجبور بود منتظر بماند تا کسی در خانه تکانی به خود بدهد. سرانجام صدای جابه‌جا شدن مبل را شنید. و بعد هم در به آرامی باز شد و چیزی سفید رنگ در شکاف نیمه‌باز در ظاهر گشت.

— آه تویی؟ چه می‌خواهی؟

— می‌خواستم با شما صحبت کنم.

در کاملاً باز شد و رواز می‌توانست داخل شود.

در لحظات اول چیزی دیده نمی‌شد، ولی بعد آتشی که در بخاری دیواری می‌سوخت و نیز مانتوی آویخته بر دیواری که بخشی از فضای اطاق را اشغال کرده بود جلب توجه می‌کرد. زیر حجم برآمده مانتو میز کهنه‌ای از چوب گردو قرار داشت که روی آن اشیای مختلفی درهم ریخته شده بود. بین میز و آتش یک صندلی راحتی بود که رویه‌اش حصیریش کنده شده بود.

در بسته شده بود. آنزوی در حالی که پاهایش را به زمین می‌کشید به رواز

نزدیک شد، چهارپایه ای برداشت، جلو بل قرار داد و گفت: «بنشین اینجا». بعد که برگشت سر جایش بنشیند، متوجه کتاب کلفتی شد که جلدش چرمی بود و عنوان آن به خط قرمز. شیرازه هایش پاره شده و لبه هایش از بین رفته بود. آنزوی به آرامی و با احترام، کتاب را بلند کرد، روی میز گذاشت و ورقه ها را زیر آن قرار داد.

ریش سفید و پهنی داشت و موهای بلند و سفیدی که روی شانه هایش ریخته بود. پرسید:

— خوب؟

رواز گفت:

— آنتوان آنزوی، واقعاً متأسفم از اینکه مزاحمتان شده ام، داشتید مطالعه می کردید؛ شما آدم فاضلی هستید. سرتان همیشه توی کتابهاست. چه کتابی است؟ انجیل؟

آنزوی ساکت بود.

دستهای سیاه درهم فروبرده اش را روی زانوها گذاشته بود. از آنجا که وقت لازم بود تا چشم به تاریکی عادت کند، حالا دیگر می شد دیوارها را تشخیص داد؛ می شد فهمید اتاقی که در آن بودند، اتاق بسیار بزرگی است. پرتو آتش روی سنگفرشهای لقی، نیم دایره ای درست کرده بود. گاهی که نیم دایره بزرگ می شد و تا پنجره های دیوار مقابل می رسید، می شد فهمید که اتاق خیلی قشنگی بوده است، از آن نوع خانه های بزرگ سنگی که گاه در نواحی کوهستان و در میان تعدادی خانه های کوچک چوبی دیده می شود. این خانه ها معمولاً به یکی از ساکنان دهکده تعلق دارد که بعد از پولدار شدن در خارج، به دهکده برمی گردند و خانه ای برای خود می سازند. به دلیل گذشت زمان و نیز فقدان امکانات مالی، به بیشتر این خانه ها بی توجهی شده بود، و از این رو، در چند نقطه از سقف سوراخهایی بوجود آمده بود و به اغلب پنجره ها، به جای شیشه، کاغذ چسبانده بودند. دود بخاری تمام دیوارهای آهکی را پوشانده بود. موها و ریش آنزوی، تنها لکه سفید این اتاق بود.

آنزوی از انواع بیماریها سر رشته داشت. بعضی ها از راه دور می آمدند تا معالجه شان کند. آنزوی به کوه می رفت و از آنجا گیاهانی می آورد و به مردم می فروخت و همین گیاهان آنها را شفا می داد.

آنزوی از این راه امرار معاش می کرد. روز هم وقتی شروع به حرف زدن کرد

معلوم شد آن شب به همین دلیل آمده بود آنجا.

— گوش کنید. آنتوان آنزوی، می‌بخشید از اینکه مزاحمتان شدم، آمده‌ام که معالجه‌ام کنید، وضع زانوی رامتم خوب نیست.  
— چه بلایی سر زانویت آورده‌ای؟  
رواز گفت:

— نمی‌دانم، وقتی داشتم علف می‌کندم، که این بلا سرم آمد. البته همانطور که می‌دانید عارضهٔ مزمنی است، احتمالاً به آن فشار آورده‌ام. و هنوز هم ورمش نخواهید است، حتی بیشتر هم شده است، و با هر تکاتی، همه چیز از نو شروع می‌شود.

— نشان بده ببینم.

پاچهٔ شلوارش را بالا کشید. در پرتو آتش، زانوی لاغر و خاکستری رنگش نمایان شد، با رگهای ورق‌نبدیده و سبز. هنوز داشت پارچه نیمه پشمی و قهوه‌ای رنگ و بسیار مقاوم شلوارش را بالا می‌کشید.

— متوجه هستید که چرا همیشه عصا به دست می‌گیرم، دیگر نمی‌توانم بدون عصا بیرون بیایم، ناراحت کننده است. مثل پیرمردها شده‌ام. برای همین به خودم گفتم: «بیایم با آنزوی مشورت کنم» و حالا هم، آنتوان آنزوی، می‌خواهم بدانم که چی تجویز می‌کنید؟

روی زانویش خم شده بود و با دو دست شلوار تا زانو بالا زده‌اش را نگه داشته بود. زانویش درست شبیه یک چغندر قرمز شده بود. زانو، در محل مفصل‌ها، هم متورم شده بود و هم رنگ عوض کرده بود، و قسمت زیر مفصل پا، دوباره باریک می‌شد. آنزوی گفت:

— جلوتر بیا.

رواز تکانی به خود داد و چهارپایه را جلو آورد، و بعد بازهم نزدیکتر شد. آنزوی بی‌آنکه از روی صندلی راحتیش تکان بخورد، ریشش را جلو آورد و، همزمان، دستش را نیز دراز کرد. وقتی هم که انگشتش را بر محل درد گذاشت، می‌شد فهمید که دست تا چه اندازه در کار خود ماهر و محتاط است.

— دردت می‌آید؟

رواز سرش را تکان داد.

آنزوی محکمتر فشار داد، و بیشتر بغل زانورا.

— و حالا؟

— یک کم.

— چیز مهمی نیست. الان یک جوشانده بهت می‌دهم. یک مشت از این گیاه را می‌ریزی توی یک لیوان آب و می‌گذاری روی آتش. یک ربع صبر می‌کنی تا بجوشد. بعد، وقتی آبش بخار شد پهنش می‌کنی روی یک پارچه و بعد پارچه را می‌گذاری روی زانویت.

از جایش بلند شد و پشتش را به او کرد. دستش را توی کیسه‌های کاغذی که روی لبهٔ میز چیده شده بود فروبرد. از داخل یکی از کیسه‌ها، گیاه صورتی رنگ و از کیسهٔ دیگر، گیاه زرد رنگی را بیرون آورد، بعد یک مشت و باز هم یک مشت دیگر. و بعد همه را در روزنامه‌ای که چهارگوشه‌اش را به هم نزدیک کرده بود، قاطی کرد. بعد به رواز گفت: حالا می‌توانی پاچهٔ شلوارت را پایین بکشی.

— چقدر باید به شما بدهم؟

— حالا صبر کن ببینیم چه نتیجه‌ای می‌دهد. هرشب، قبل از خواب یک مرهم خیلی گرم رویش بگذار. ممکن است کمی طول بکشد، ولی نباید ناامید بشوی... وقتی این علفها تمام شد، اگر کاملاً خوب نشدی، دوباره بیا.

رواز پاچهٔ شلوارش را پایین کشیده بود. آنزوی دوباره مجدداً سر جایش نشسته بود. خوشبختانه یک دسته هیزم کنار دیوار درست نزدیک بخاری روی هم تلنبار شده بود، و آنزوی فقط با دراز کردن دستش توانست آتش را دوباره پر زورتر کند، رواز کمی ناراحت بنظر می‌رسید و می‌شد حدس زد که ناراحتی‌اش از دینی بود که می‌بایست ادا کند.

— گوش کنید، آنزوی، اگر برایتان اشکالی نداشته باشد من ترجیح می‌دهم

که...

ولی به نظر نمی‌رسید که آنزوی حرفش را شنیده باشد، دوباره کتابش را برداشته بود. کمی به پهلو خم شد و کتاب را، که ظاهراً سنگین بود، به طرف خود کشید و بعد آن را روی زانوهایش قرار داد. کاغذ و مدادی را هم که کنار کتاب، روی میز بود، برداشت. کاغذ، صفحهٔ دفترچه‌ای بود که به طور کج و معوج بریده شده بود، مداد، مغز صاف و نازکی داشت که آنزوی نوک آن را با لبانش خیس

می‌کرد.

— رواز، بلدی حساب کنی... نه؟... بلدی؟ خوب، ۸ ضربدر ۲۳۷، می‌شود چند؟... من دارم پیر می‌شوم، مثل اینکه جدول ضرب را فراموش کرده‌ام.  
رواز گفت:

— فکر می‌کنم که... حفظی حساب کردن...  
— بگیر.

آنزوی مداد و کاغذی به او داد و رواز بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:  
— می‌شود ۱۸۹۶.

— درست است. حالا ۴۱ را به آن اضافه کن.  
— ۱۹۳۷.

آنزوی گفت:  
— می‌بینی.

دوباره کاغذ را برداشت و حسابهایش را بررسی کرد. در این فاصله، رواز سعی می‌کرد ببیند در کتاب چه نوشته شده است. ولی از آنجا که خلاف جهت کتاب قرار گرفته بود و نوشته‌های کتاب را وارو می‌دید، لذا فقط می‌توانست ببیند که صفحه کاغذ به دو ستون تقسیم شده که یکی به رنگ سیاه و دیگری به رنگ قرمز چاپ شده بود. ستونها مملو از اشکال مختلف بود، اشکالی به صورت هلال، یا کره‌هایی که صلیبی در بالای آنها قرار داشت. در بعضی جاها صلیبها زیر کره‌ها کشیده شده بودند. اشکالی به هیئت ماه، دایره یا مثلث.

— دقیقاً همین است... پس، ۴ و ۱۳: سیزده چهار... حالا دیگر موضوع روشن شده. تو متوجه چیزی نشده‌ای؟

— چه چیزی؟

— هوا، رنگ هوا. آسمان... چون ممکن است به تدریج تاریکتر شود... چهارپایان هم رم خواهند کرد... می‌فهمی؟ در حول و حوش خورشید جریاناتی اتفاق می‌افتد... این روزها هیچ دقت کرده‌ای...؟

— راستش، آدمهایی مثل من، چیزی سرشان نمی‌شود.

نکته قابل ذکر این است که از نظر آنها، هر سال حول و حوش ۲۵ اکتبر، خورشید برای آخرین بار رؤیت می‌شده و بعد تا ۱۳ آوریل خبری از خورشید نبوده.

روز ۲۵ اکتبر، نزدیک ظهر، در بالای کوههای جنوب، هنوز اثری از روشنایی همچون رشته محوی از شراره های آتشین، دیده می شده است. گویی با تکه چوبی سعی دارند آخرین شراره ها را شعله ور کنند. و از این لحظه به بعد، به مدت شش ماه، هیچ نشانی از روشنایی نبوده است. وقتی آسمان کاملاً صاف باشد، سیاره در پشت سلسله کوهها گویی پایین تر می آید تا از طریق نوعی لاجوردی کم رنگ که در افق به چشم می خورد نشان دهد که آفتاب هنوز آنجاست و بی آنکه خودی نشان دهد می گذرد.

در بلندیهای قسمت شمالی کوه، جماعتی شکنی گزیده بودند و برای خود دهکده بسیار کوچکی را به وجود آورده بودند، به قدری کوچک که حتی کلیسا هم نداشت. این دهکده نزدیک همین جاست، پشت اولین قله، و پایین قله دیگری که بر فرازش صخره های نوک تیزی هست. از پایین، از ته دره ای که رودخانه «رون»<sup>۳</sup> در آن جاری است، به شما می گویند: «آن بالا را می بینید...؟» ولی آن بالا چیزی دیده نمی شود، فقط صخره های بلند و سیاهی قد علم کرده اند، صخره هایی پوشیده از خزه و نهالهای کوچک، و نیز تخته سنگهایی مرطوب و آبچکان که در میان درختان کاج گله به گله لکه های خاکستری بوجود آورده اند. در بعضی جاها تنگه هایی ایجاد شده و در جاهای دیگر لوله های قطور فولادی جدار تنگه ها را به هم وصل کرده است.

آب این لوله ها همچون آبشار از ارتفاع هزار و پانصد متری فرو می ریزد تا توربینهای کارخانه برق را که در پایین قرار دارد به حرکت درآورد. وقتی هم که سرتان را برمی گردانید، چیز دیگری دیده نمی شود.

آن وقت مردم به شما می گویند: «باز هم به سمت راست، آنجایی که کوه جلو آمده و پشتش دره ای قرار دارد. درست روی خط الرأس، می بینید که، شکافی وجود دارد، درست؟...»

سرانجام شخص متوجه می شود که بین ردیف کاج هایی که به دندانهای اره شبیه اند، لکه کوچک و خاکستری رنگی وجود دارد که در نظر اول از زمین و دشتهای اطراف غیر قابل تمیز است، و علت، چوبهای بام خانه هاست که با سنگهای

کوه هم‌رنگ اند.

اینجا دهکده «سن‌مارتن»<sup>۴</sup> علیا است با سکنه تقریباً صد نفری‌اش؛ دهکده‌ای که حتی کلیسا هم ندارد. البته، برای مراسم مذهبی همه به سن‌مارتن سفلی می‌روند.

در تمام طول زمستان، از بقیه دنیا جدا افتاده‌اند، و به دلیل بلندی کوهها، از آفتاب هم جدا می‌مانند. و حالا چیزی را که باید بفهمیم این است که آیا برای همیشه داریم از آفتاب جدا می‌شویم؟  
رواز گفت:

— ما که چندان به حساب نمی‌آییم، ولی چه می‌شود کرد؟ صبر می‌کنیم...  
— تو هم به هر حال حسابهایت را کرده‌ای و به همان نتیجه من رسیده‌ای...  
ولی باید برایت بگویم که تو هم چیزی نفهمیدی. می‌دانی، توی این کتاب، از جنگ حرف می‌زنند حالا هم در اینجا دقیقاً پای جنگ در میان است، جالب اینکه در قلمرو خورشید هم جنگ است. با ۱۸۹۶ و ۴۱، حسابها جور درمی‌آید. در کتاب هم گفته شده که آسمان روز به روز تاریکتر خواهد شد و روزی خواهد رسید که دیگر آفتابی نخواهیم داشت، نه فقط برای شش ماه، بلکه برای همیشه.

رواز پرسید:

— فقط ما؟

— همه دنیا.

باد ملایمی شروع شده بود و از هواکش بخاری به درون می‌وزید و خاکسترهای آغشته به دوده را می‌پراکند و دم به دم نفیر ممتدی می‌کشید.  
باد همچنان می‌وزید و از زیر در می‌گذشت و نوک روبه بالا برگشته پاکتهای کاغذی روی میز را تکان می‌داد. به سطح بام که می‌وزید سنگریزه‌های روی شیب بام را می‌غلطانند.

رواز: آه! حالا دستگیرم شد، شما سرتان توی کتابهاست، و توی همین کتابها نوشته‌اند که دیگر خورشید طلوع نخواهد کرد!...

در عین دیرباوری، وحشت هم کرده بود. آدم نسبتاً چاقی بود و پنجاه ساله

می نمود:

— ببینید، چنین چیزی غیرممکن است، قرنهاست که خورشید مسیر خود را طی می کند.

— باید فهمید.

— قرنهاست که او به ما عادت کرده، ما هم به او عادت کرده ایم. من بخوبی می دانم که، در زمستان، برای چند ماه ما را ترک می کند، فقط برای مدتی کوتاه، نه برای همیشه. البته نه اینکه ترکمان کند، فقط کمی از ما فاصله می گیرد... — کاملاً از ما فاصله خواهد گرفت.

— تازه باهم کلی دوستی به هم زده بودیم، خیلی هم به دردمان می خورد.

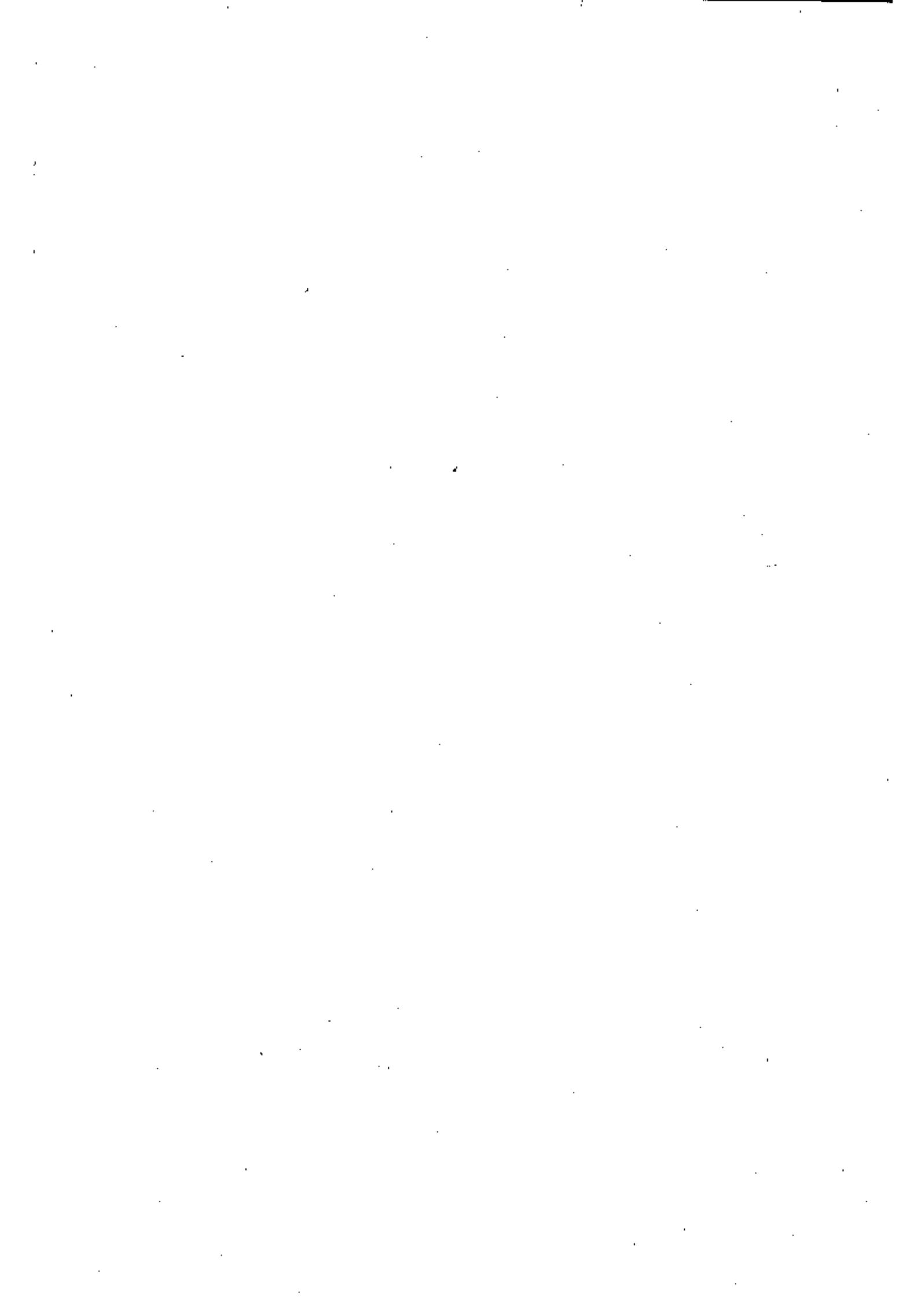
— خوب دیگر، باید از خیرش گذشت.

— یعنی چه؟ که همیشه شب باشد؟

آنزوی: بنابراین، اشکالی در کار سیارات به وجود خواهد آمد. ستارگان تباہ می شوند. چه انتظاری داری؟ اینجا اینطور نوشته شده. عمده این است که حسابها درست از آب دربیاید. نگران بودم که مبادا اشتباه کرده باشم. ولی وقتی باهم حساب کردیم...

بعد ادامه می دهد:

— می خواهی دوباره حساب کنیم؟



رواز به خانه برگشته بود، پاکت گیاهان را که گذاشت روی میز آشپزخانه، به زنش گفت:

— یک مشت از این را بریز توی یک لیوان آب و نیم ساعت روی آتش بجوشان. دوی زانویم است.

— کجا بودی؟

— پیش آنزوی.

و بعد اضافه کرد:

— «لوسین»<sup>۱</sup> کجاست؟

— خودت بهتر می‌دانی.

— رواز گفت: اوه! الآن که وقت مراوده داشتن نیست. باید یه خورده حرف

حالش کنم...

همسر رواز دلش می‌خواست پرچانگی کند، ولی شوهرش از در بیرون رفته

بود.

لوسین، پسرش، با دختر خیلی خوبی دوست بود. ولی پدر گفته بود: «الآن وقتش نیست» و بعد از خانه خارج شده بود. شب فرارسیده بود و خورشید کاملاً افول کرده بود. هیچ نشانه‌ای از روشنایی در نوک قله‌های کوه دیده نمی‌شد، نوک قله، همانجا که آفتاب غروب می‌کند، هیچ وقت از اینجا پیدا نیست؛ ولی خورشید همیشه با لکه‌های سرخی رفتش را نشان می‌دهد، لکه‌هایی همچون ردی از خون که بر پارچه‌ای سفید تنیده باشد. آن شب، آسمان یکپارچه سیاه بود. فقط، اینجا و آنجا،

روی پنجره‌ای کوچک و یا روی یکی از پنجره‌هایی که عمودی از پی هم ردیف شده‌اند، یا بر سردر خانه‌ها چراغی آویخته بود که راه را نشان می‌داد. البته این هم اگر نبود، آدم احساس می‌کرد که کور شده است و نمی‌تواند راه خود را پیدا کند. حتی هیچ صدایی هم شنیده نمی‌شد، ابداً. مردم خودشان را در خانه حبس کرده بودند. بین ما و آنها دری ضخیم حایل بود و پنجره‌هایی که لته‌های بیرونی‌شان را محکم بسته بودند. خیابان کوچکی بود که حداکثر ۵۰ متر طول داشت، بسیاری از گذرگاه‌ها، بعد از عبور از انبارهای علوفه، به آنجا ختم می‌شدند. همه اهالی ذخیره غذایی‌شان را در این انبارها می‌گذاشتند. تعداد این خانه‌ها، که اغلب‌شان کنار همین خیابان واقع شده بودند، صدتایی می‌شد و تنها بیست باب آنها سکنه داشت. بعضی از این خانه‌های دویا حتی سه طبقه را با چوب بسیار زیبای عرعر ساخته بودند با پایه‌های سنگی دوغاب خورده. ولی این خانه‌ها نیز به رنگهای تیره و شبگون بودند، و تاریکی را تشدید می‌کردند.

رواز به علت زانوی علیش به آرامی و با احتیاط قدم برمی‌داشت و ضربه‌های عصایش طنین خفه‌ای در دل شب دهکده ایجاد می‌کرد، دهکده‌ای که گویی بین دو دست فشرده باشند تا با کاستن حجم آن، بتوانند آن را بر بالای کوه و به دور از هر دنیای واقعی قرار دهند. این دهکده همیشه به شکل لکه گردی در دل کوه خودنمایی می‌کرد؛ و در این ساعت، بدون ویتترین کافه «پرالون»<sup>۲</sup> کسی نمی‌توانست به وجود چنین دهکده‌ای پی ببرد.

چراغهای برقی داخل کافه، به دیوارهای تخته کوبی شده و چهارتا میز آنجا نور تندی می‌داد. «سیدونی»<sup>۳</sup> چاق از بین میزها رد می‌شد و دستهایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد. کافه عبارت بود از همین چند چراغ، یک دستگاه تلگراف بدون سیم و چهارتا میز؛ و از لای دری که باز بود می‌شد آشپزخانه را دید که حکم پیشخوان را داشت.

صدای زنانه‌ای که از جعبه چوبی بلند بود، باعث خنده سیدونی شده بود؛ مردها که شش نفر بودند، با حالت جدی به آن گوش می‌دادند. سطح صیقلی جعبه را گل و بوته انداخته بودند و داخلش را با ورقه فلزی پوشانده بودند (احتمالاً برای

2. Pralong

3. Sidonie

جلوگیری از ورود حشرات موذی).

«... تو اونوروی سرت می گذاری،

اما من، توی شکمم جای می دهم.»

و بعد تمام می شد.

رواز عصایش را در گوشه ای قرار داده بود. صدای زمخت دیگری شنیده شد که تودماغی حرف می زد. موران ناگهان گفت: «سرما خورده است». کنفرانسی بود درباره موسیقی چینی.

مردها به طرف رواز برمی گردند و از او می پرسند: «چطوری؟» موران، فولانیه، لامون، آنتید — یا به عبارتی: «موران ارنست»<sup>۴</sup>، «فولانیه پلاسید»<sup>۵</sup>، «لامون اراسم»<sup>۶</sup>، «آنتید اکوستن»<sup>۷</sup> — که چهار مرد پا به سن گذاشته بودند، به اضافه یک جوان، و نیز یکی دیگر که صورتش پیدا نبود چون سرش را روی میز خم کرده و دستهایش را روی هم گذاشته بود. فولانیه گفت:

— زانویت هنوز رویه راه نشده؟

— نه چندان.

— من علتش را می دانم؛ چند سالت؟

— پنجاه و یک سال.

فولانیه گفت: اینها بیماری نیست. داریم فرسوده می شویم. درست مثل ابزاری که ازش کار کشیده باشند و همیشه هم جایی هست که بیشتر از بقیه جاها ساییدگی پیدا می کند.

رواز آهی کشید و نشست.

— بین، زانوها ما را نگه می دارند؛ درست مثل لولای در می مانند. و در سرزمینی مثل اینجا که همه اش پستی و بلندی است، لولا خیلی کار می کند. درد هم درست در پرکارترین نقطه بدن شروع می شود. مثلاً اونهایی که خیلی مشروب می خورند، آرنجشان و آنهایی که زیاد ملاحظه پولشان را می کنند، زوده هاشان درد می گیرد.

4. Morand Ernest

5. Follonnier Placide

6. Lamon Erasme

7. Antide Augustin

همه اش حرف می زد و می خندید؛ آدم خوش اخلاقی بود، سیدونی چاق هم سرش گرم می شد. ولی رواز حالت نگرانی را حفظ کرده بود و بی آنکه به فولانیه نگاه کند گفت:

— «خیلی دلم می خواست اینجا بینمت.»

آدم دیگری هم آنجا بود به اسم «آرلتاز»<sup>۸</sup> که چیزی نمی گفت.

بنابراین، آنها در کافه پرالون دور هم جمع می شدند، اغلب شبهای بلند زمستان همین کار را می کردند. از ساعت ۵ بعدازظهر به بعد، وقتی روزهایی که آسمان گرفته باشد قبل از پنج هم دیگر چیزی دیده نمی شود. آن روز هم هوا بطرز خاصی تیره بود. هرشب از ساعت ۶ تا ۹ شب می آیند اینجا؛ شامشان را در خانه می خورند، البته اگر میلشان بکشد، چون شراب مغزی است؛ و زنهایشان هم اصلاً منتظرشان نمی مانند. غالباً وقتی برمی گردند که مدتی است همسرانشان به خواب رفته اند، و آنها هم در تختهای بزرگشان و در کنار همسران خود دراز می کشند. بازهم شبی دیگر از زندگیشان کاسته می شد، همچون برکندن برگی دیگر از کتابی که صفحات چندانی از آن نمانده باشد.

و حالا توی کافه پرالون جمع اند و با خوردن یکی دو لیتر شراب، درباره کارهایشان حرف می زنند. موضوع بحث قیمت قاطر و گاو است، و اینکه آیا قیمتها بالا رفته یا پایین آمده و آیا خریدن احشام باصرفه است یا فروختن شان. و حرفهایی درباره کیفیت گندمها، سود وامهای رهنی، انتخابات آینده و نیز درباره اخبار تازه جنگ، چرا که همیشه جنگی هست (و آن سال در اسپانیا جنگ بود) و حالا که این قوطی صوتی بی سیم درست شده است، همه ساکت می مانند و به اخبار گوش می دهند.

صدایی است که هیچ کس نمی داند از کجا می آید، به هیچ جا و درعین حال به همه جا تعلق دارد، از یک هیچ به وجود آمده است و زاده هیچ است. صدای موسیقی است، ویولن، شیپور، طبل؛ صدای یک زن است، یک جمعیت، توپهایی که می غرند، تفنگهایی که شلیک می شوند، ده هزار انسان یا یک تن واحد، صدای باد، صدای امواج. صداهایی که قبلا طنین چیزهایی بودند و اینک اما فقط صدا

هستند. گوش حتی منشاءشان را نمی‌تواند تشخیص دهد. صدایی که بیش و کم شدنش، در قیاس با فاصله‌ای که طی می‌کند، عاری از معناست. مکان و مافت خسته‌اش نمی‌کند، نگران کیلومترها نیست. صدا که ضعیف باشد می‌گویند «از ژنو است» و هنگامی که خیلی قوی باشد، از نیویورک. انعکاس ناشی از کوهها، مسیر اصوات را منحرف می‌سازد، و انعکاس مجدد، اصوات را دوباره در مسیر اصلی می‌اندازد، و باز دیواره کوه روبرو، و همینطور... ولی خوشبختانه چشمهاتان خیلی زود منشاء واقعی صوت را به شما می‌گویند، برای اینکه هرچه باشد، خودمان موجوداتی واقعی هستیم و در دنیایی زندگی می‌کنیم که واقعی است. و اینجا، در این کافه، با شروع صدا، مشتریها روی این جعبه خم شدند و با خیره شدن به سوراخ و سنبه‌هاش می‌خواستند سر دریاورند که توی آن چه خبر است و چگونه ساخته شده است. و خیلی زود فهمیدند که از چیزی سر در نمی‌آورند. نه لوله‌ای داشت، نه چرخ و دنده‌ای، نه صفحه‌ای، و نه حتی سوزنی، فقط تعدادی لامپ، همین. و سیدونی چاق با یک حرکت انگشت تصمیم می‌گرفت صدای چه کشوری را از درون جعبه درآورد، و سیدونی زنی بود مثل همه ما، با این تفاوت که معجزه را می‌شناخت، و این را در همه جا پذیرفته بودند.

حالا دیگر کسی به دستگاه گوش نمی‌داد. و دستگاه شده بود شبیه شیر آب، شیر آبی که صبح به صبح بازش کنند.

همه گوششان به رواز بود، چون بالاخره تصمیم گرفت به فولانیه جواب بدهد

و بگوید:

— خیلی دلم می‌خواست اینجا ببینمت. بیا نگاهی به این بینداز.

زانویش را به طرف فولانیه دراز می‌کند:

فقط دست بمال، عین سریک بچه است، به زحمت می‌توانم پایم را خم

کنم.

لامون گفت:

— روماتیسم است.

— روماتیسم؟ من هم شانه‌ام روماتیسم دارد، ولی باد نکرده است، در حالی

که این زانو، روز به روز دارد بزرگتر و سنگینتر می‌شود، حتی داغتر هم شده است،

پس...

پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید، ولی تردید داشت. با این حال نمی‌توانست حرف نزند، به همین دلیل گفت:

— بله، بالاخره رفتم سراغ آنزوی که راهنمایی ام کند.

فولانیه خنده بلندی سر می‌دهد:

— و او هم از گیاهانش به تو داد؟

— آره، هرشب مالش با آب گرم.

— معلوم است.

لامون گفت:

— آدم دانشمندی است.

— بله، نیتش این است که از زندگی غافل نباشد.

موران می‌گوید: آدم دانشمندی است.

رواز گفت:

— چیزهایی می‌داند که بقیه نمی‌دانند.

آرلتاز هنوز چیزی نگفته بود.

— مدام سرش توی کتابهای قطور است.

اگوستن گوش می‌داد. رواز ادامه داد.

— وقتی هم زفته بودم سراغش، سرش توی یکی از همین کتابها بود. داشت

حساب می‌کرد.

فولانیه پرسید: حساب چی؟

— آفتاب.

فولانیه دوباره خنده بلندی را سر داد، ولی بقیه حالت جدی به خود گرفته

بودند و سیدونی چاق که سر و صدا نظرش را جلب کرده بود، در آستانه آشپزخانه

ظاهر شد. فولانیه گفت:

— به هر حال، تا حالا خوب توانسته گلیمش را از آب بیرون بکشد. همیشه

آدم فقیری بوده ولی حسابی توانسته از شما که دم به تله نمی‌دهید، پول درآورد.

اقبالش این است که نصف دنیا را زنها تشکیل داده‌اند. نه؟ با آن گیاهها و

جوشانده‌هایش...

رواز گفت:

— موضوع این نیست.

— دخترانی بوده‌اند با نگرانی‌های آخر ماهشان...

— موضوع این نیست.

— پس چیست؟

— موضوع سر آفتاب است.

— آفتاب؟

— آره.

— چه بر سر آفتاب می‌خواهد بیاید؟

رواز گفت: چیزی نه چندان خوشایند.

پای زیر میز دراز کرده‌اش را جمع می‌کند و لیوان را برمی‌دارد. پای دیگرش را، با زاویه قائمه، خم کرده است. به نیت دل و جرأت دادن به خود، لیوانش را لاجرعه خالی می‌کند. به غیر از آرتاز، همه چشم به او دارند، همه به طرف او برگشته‌اند.

— از قرار، ایشان معتقد است که همین روزها خورشید ما را از تابش خود محروم می‌کند، ما را که جزو دیگران به حساب می‌آییم؛ و در این باره کلی هم حساب کرده است. به قول خودش، جوابی که از این حساب کردنها به دست آورده، عدد ۱۹۳۷ و نیز ۴ و ۱۳ است. بیشتر از ۴-۵ ماه وقت باقی نمانده است، و بعد هم رخت برمی‌بندد.

— کی؟ آنزوی؟

— نه بابا، آفتاب.

به محض اینکه فولانیه محکم روی رانش می‌زند، آرتاز سر بزرگ و چشمان کوچکش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: چه خوب.

— چرا؟

— دیگر احتیاجی نیست دنبالش بگردم...

فولانیه فریاد زد: تو دیوانه‌ای، جداً دیوانه‌ای آرتاز، البته نه به اندازه این پیر اندرزگو، گرچه او هم دیوانه‌تر از آنزوی نیست، ولی این یکی برای ما شناخته شده است! حالا دیگر ساکت باشید چون رواز هنوز توضیحاتش را تمام نکرده است.

دوباره محکم روی رانش زد.

— و این خورشید؟

— خوب، من چه می‌دانم، من که مثل آنزوی دانشمند نیستم، آن کتابها را

هم نخوانده‌ام...

— ما فقط از تو می‌پرسیم وقتی که دیگر آفتاب ندرخشند، چه می‌شود. اصلاً

چرا نباید دیگر بدرخشند؟

— نمی‌دانم، خاموشی همه‌جا را فرا می‌گیرد، شاید هم کره ما دیگر

نچرخد...

فولانیه می‌گوید: بله! حتماً. کره ما که هنوز دارد می‌چرخد، نمی‌تواند

نچرخد. اصلاً تو چگونه می‌خواهی که دیگر نچرخد؟

— نمی‌دانم.

— تازه، کره ما دوبار می‌چرخد، یکبار دور خورشید و یکبار هم به دور

خودش؛ و به این ترتیب، روز و شب به وجود می‌آید و اگر قرار باشد فقط شب باشد،

آنوقت اینجا هم می‌شود مثل کره ماه.

— دقیقاً.

— شاید هم خورشید منفجر و تکه تکه شود. چگونه ممکن است که خورشید

منفجر شود؟ برای این کار، باید با یک ستاره دنباله دار برخورد بکند.

— دقیقاً.

— ولی از ستاره دنباله دار اصلاً خبری نیست... شاید هم خورشید ناگهان

منحرف و سیاه شود، درست مثل موقعی که روی آتش ادرار کنند...

و ناگهان در این لحظه صدایی بسیار قوی از دستگاه بی‌سیم می‌گوید: «حوادث

اسپانیا. ملی‌گرایان به مالاگا نزدیک می‌شوند. گروهی از نظامیان از جاده کنار دریا

پیشروی می‌کنند، و گروه دیگر بعد از گذشتن از کوهها به شهر وارد شده‌اند... چند روز

بیشتر به فتح مالاگا نمانده است.»

این موضوع به رواز قوت قلب داد:

— به من (منظور آنزوی است) می‌گوید که جنگی در جریان است و احتمالاً

قبل از اتمام جنگ، ما از آفتاب محروم خواهیم شد؛ چیز دیگری نمی‌دانم، فقط

می‌خواستم شما را در جریان بگذارم، چون اگر آنچه آنزوی گفته راست باشد، بد

نیست پیشاپیش از قضایا باخبر باشیم. شاید لازم باشد به اقدامات احتیاطی دست

بزنیم.

- چه اقداماتی دوست بد اقبال من؟
  - چه می‌دانم، خانه بمانیم، مقداری آذوقه تهیه کنیم.
  - بابا جان، توفوری یخ می‌زنی.
  - درست، ولی اگر چوب کافی داشته باشیم، شاید بتوانیم منتظر بمانیم...
  - منتظر چی؟
  - که خورشید برگردد.
- آرتاز گفت: امیدوارم هیچ وقت برنگردد، اگر برنگردد خیال من راحت‌تر است.

دو سال بود که آرتاز تمام شهر را به دنبال دخترش زیر پا گذاشته بود. دختر زیبا، بلند قد و نوزده ساله‌اش خانه را ترک کرده بود. در یادداشتی که روی میز آشپزخانه گذاشت، نوشته بود که می‌رود به «سیون»<sup>۹</sup> پیش دختر خاله‌اش. و او، آرتاز، یکی دو هفته بعد، به سیون رفت تا او را ببیند. ولی آنجا، دیگر اثری از دخترش ندید. دختر خاله خندیده بوده: «او! زیاد پیش من نماند. اصلاً نمی‌شد جلوی رفتنش را گرفت.»

«حالا کجاست؟»

«نمی‌دانم.» بعد هم آرتاز همه‌جا را به دنبال دختر گشته بود. هفته‌ها خانه نمی‌رفت و بعد ناگهان سر و کله‌اش پیدا می‌شد. یکبار تا یکی از مرزهای کشور، به سمت آلمان و تا نزدیکی‌های توچال رون رفته بود، ولی او را پیدا نکرده بود. و یکبار هم از سمت دیگر، تا آن طرف «سن موریس»<sup>۱۰</sup> را گز کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. حالا صورت پرچین و چروکش را که به این طرف برمی‌گرداند؛ میان ریش انبوهش دو چشم کوچک آبی و متعجب دیده می‌شود:

— بالاخره، موقع استراحت فرا می‌رسد؛ البته، نه فقط برای پاها، چون نه تنها پاها، بلکه ذهن هم خسته می‌شود؛ دلیلش هم این است که آدم خواه و ناخواه مدام در فکر و خیال است...

تقریباً سه سال است که اوضاع چنین است. سرش را دوباره پایین انداخت:

فولانیه شانه هایش را دوبار پشت سر هم بالا انداخت، تنها کسی بود که خونسرد مانده بود؛ نگرانی مبهمی در چهره دیگران دیده می‌شد، حتی، اگوستن که گفت:

— خلاصه، این زمستان، هوا کمی عجیب است.

اگوستن کم من وسال است.

— به نظر شما این طور نیست؟ دارد دو ماه می‌شود، از همان وقت که دیگر روی آفتاب را ندیدیم... البته، این طبیعی است. مگر نه؟ ولی چیزی که طبیعی نیست، این مه است، و این سقف بالای سرمان. هیچ بعید نیست که حق با آنزوی باشد، شاید هم خورشید ضعیف شده...  
فولانیه گفت:

— ببین، به هر حال نباید نوشخواری را فراموش کرد. توجه نظری داری آرتاز؟ تو، که طعم آب را دوست نداری...

ولی به نظر نمی‌آمد که کسی توجهی به او داشته باشد، حتی میدونی چاق که از آستانه آشپزخانه به طرف اگوستن برگشته بود. یکی از آنها جواب داد:

— راستش، هیچ بعید نیست.

موران گفت:

— تنها چیزی که می‌دانم این است که آنزوی معلومات دارد، خیلی هم دارد... جدا از همه این حرفها، آنچه می‌گوید، یعنی پیش بینی هایش...  
لامون گفت:

— من هم فکر می‌کنم که امکانش هست، حتی خیلی زیاد هم. البته، تا حالا این موضوع سابقه نداشته، ولی به نظر من آدم دانشمندی است...  
«خانمها، آقایان، اکنون به پیش بینی هواشناسی توجه فرمایید: هوای فردا متغیر است، با مه غلیظی در نواحی کوهستانی... درجه هوا ملایم خواهد بود... لکه‌های روی خورشید، می‌تواند دلیل تغییرات غیرطبیعی این فصل باشد.»  
رواز گفت:

— می‌شنوی، لکه‌های خورشید.

آرتاز. چی؟ لکه‌های خورشید؟

زن در طول این مدت منتظر شوهرش بود، و با بی‌صبری انتظار می‌کشید. فقط

شش ماه بود ازدواج کرده بودند.

زن اسمش «ایزابیل آنتید»<sup>۱۱</sup> بود، زن آگوستن، و در آن لحظه، در اتاقشان انتظار او را می‌کشید. اتاق از چوب نو و بسیار زیبایی ساخته شده بود، چراغ برق هم داشت و دوز لامپ آباژوری بود با مرواریدهای صورتی رنگ.

زن روی صندلی و کنار تخت بزرگشان نشسته بود، روتختی از جنس تور بود و زمینه‌اش به رنگ عقیق سرخ که هدیه عروسی بود از جانب دوستان. زن از خودش می‌پرسید: «کجا مانده است؟»

در همین لحظه آگوستن می‌خواست از روی نیمکت کافه پرالون بلند شود، که به او گفتند:

— خیلی عجله داری.

ایزابیل کنار تخت بزرگ نشسته بود، دور و برش، روی دیوارها، عکسهای بزرگ شده یا ساده و کوچکی از تمام خانواده آویزان بود: عکس مادرش در قاب سیاهی با خطهای طلایی قرار داشت. پسر عمویی که ژاندارم بود، پسر عمه‌ای که گروهبان ارتش بود و پسر عمه دیگری که در راه آهن کار می‌کرد، هر سه لباس رسمی به تن داشتند. و نیز تابلویی که سسیل قدیس را در لباس ساتن آبی نشان می‌داد و در جالی که دستهایش را تا محاذات صورت بالا آورده بود، سیمهای سازش را به صدا در می‌آورد.

و ساز، چنگ بزرگی بود که پدال هم داشت.

آگوستن دوباره در کافه پرالون از جایش بلند شد. و باز کسی گفت:

— یک لحظه صبر کن.

ولی فولانیه شروع کرد به خندیدن: بگذارید برود! ما که خوب می‌دانیم برای

چه این قدر عجله دارد.

بالاخره گذاشتند آگوستن برود.

و بقیه در کافه صحبتشان را از سر گرفتند. او، لحظه‌ای در تاریکی شب ایستاد، سپس، بالای پله‌های چوبی، در اتاق ظاهراً خود به خود باز شد، زن، چون همسرش پشت در بود آن را باز کرد و در زیر روشنایی چراغ، و با فروغ چشمانش به

او خوشامد گفت:

— آه! بالاخره آمدی.

و بعد بی‌درنگ گفت:

— چه ات شده؟

خانه کوچکی در کنار خانه قدیمی پدر و مادر اگوستن برایشان ساخته بودند. این خانه تابستان گذشته مخصوص آنها ساخته شده بود، با آشپزخانه و اتاقی در طبقه هم کف و دو اتاق دیگر در طبقه بالا.

— چیزیم نیست.

— زن گفت:

— دروغ نگو، پیداست که اتفاقی افتاده است.

اگوستن گفت: آه! او واقعاً آدم دانشمندی است.

صورت زنش درست مثل هلوی پوست کنده بود.

— چه کسی واقعاً دانشمند است؟

زن، دستهایش را دور گردن شوهر انداخت و او را روی صندلی نشانید و بعد.

روی زانوانش نشست. اگوستن گفت:

— سرش توی کتاب است.

— زنش پرسید:

— کی؟

— آنزوی.

— خوب؟

مرد جواب داد:

— پس، خیلی طول نمی‌کشد، چون همه چیز متوقف می‌شود...

— چه وقت؟

— بزودی.

زن اگوستن را رها کرد، و بعد خنده بلندی سرداد و گفت:

— چقدر ساده‌ای! ببین اگوستن، تو واقعاً این قصه‌ها را باور می‌کنی؟...

من این آنزوی تو را خوب می‌شناسم... وقتی بچه بودیم، یک بار چهار-پنج نفری رفته بودیم جنگل «شاسور»<sup>۱۲</sup> تا برای عید قربان گل بچینیم، او هم آنجا بود. ←

می‌دانی که، آمده بود آنجا و به دنبال گیاهان مورد علاقه‌اش می‌گشت. از دور می‌دیدمش که میان علفها جستجو می‌کرد، ولی متوجه ما نشده بود. تقریباً ده سال از آن زمان می‌گذرد. اوه! آنوقتها اینقدر پیر نبود، ریشش را داشت، ولی نه به این بلندی و سفیدی. چندان هم بد لباس نبود، یا این حال از او می‌ترسیدیم. خودمان را پشت تنه درختها قایم کردیم. کمی آن طرفتر، «بریژیت»<sup>۱۳</sup> داشت چوب جمع می‌کرد، همان بریژیت پیر، او هم آنقدرها پیر نبود. می‌دانی آنزوی چه کار کرد؟ صدایش کرد ولی بریژیت نمی‌خواست پیشش برود. آنزوی هم برایش چیزهایی می‌گفت، خیلی چیزها، مثلاً: «بیا دیگر، کسی مزاحمان نمی‌شود» ولی بریژیت برایش زبان درمی‌آورد. ما هم شروع کردیم به خندیدن. آنقدر خندیدیم که «آمبرازین پرالون»<sup>۱۴</sup> به ما گفت: «ساکت، صدایمان را می‌شنود...» و آنزوی بدنبال بریژیت می‌دوید، ولی بریژیت خودش را نجات داده بود؛ خیلی جلوتر می‌دوید و می‌گفت «ساکت باش، حرف نزن...»

پیدا بود که اگوستن دوباره می‌خواست حرف بزند ولی زن با بوسه‌هایش او را ساکت کرد، لبانشان روی هم قرار گرفت، بعد زن گفت:

— می‌بینی که آنزویت آدم چندان درستکاری هم نیست. می‌دانی، آمبرازین پرالون رفته بود خانه او، البته برای مدت کوتاهی؛ آخر چند وقتی بود که سرگیجه داشت، و از آنزوی پرسیده بود: «نمی‌دانم از چیست» و آنزوی جواب داده بود: «آمبرازین، تو با پسرها بوده‌ای.» آه اگر بدانی آمبرازین این چیزها را با چه لذتی برایم تعریف می‌کرد؛ می‌گفت: «آه! کاش حرفهایش راست بود، کاش همینطور بود که می‌گفت!» آخر بزودی ۲۴ ساله می‌شد، و بعد تکرار کرد: «آه! آنزوی آدم بد جنسی نیست... خدا می‌داند که چقدر دلم می‌خواست... ولی خوب، آدم که نمی‌داند چه پیش می‌آید...» و بعد گفت: حرف نزن، ساکت باش...

در واقع، داشت ساکتش می‌کرد، بعد گفت:

— اصلاً این وقایع چه ربطی به ما دارد؟ حالا دیگر پیر است، خیلی پیر، بزودی می‌میرد. مدتی است که دیگر اجاره خانه‌اش را نمی‌پردازد. یکی از این

→ 12. Chassoures

13. Brigitte

14. Ambroisine Pralong

روزها، خانه روی سرش خراب خواهد شد. احتمالاً منظورش خانه پیرمرد است، یا شاید هم خود پیرمرد، عمر هیچکدام چندان نخواهد پایید...

زن به مرد گفت:

— ساکت باش!

چشمانش را بوسید و ادامه داد:

— امروز چه صورت لطیفی داری، ریشت را خوب زده‌ای.

گونه‌های مرد را بوسید.

سپس لبانش را طوری بوسید که نمی‌توانست حرفی بزند، فقط می‌توانست

سرش را تکان بدهد. بعد دیگر حتی برای تکان دادن سر هم هیچ نیرویی نداشت.

مدت زمانی بعد، پسر بزرگ دنی رواز، که در تاکستانهای کنار دریاچه کار می‌کرد، به دیدن پدر و مادرش آمد. شنبه شب به دهکده رسیده بود و بنا به رسم معمول، یکشنبه به خانه کسانی سرزد که رابطهٔ دوستانه‌ای با او داشتند. از این رو، حدود ساعت دو، به خانه اگوستن آنتید، که تقریباً دوست صمیمیش بود، رفت.

به او تعارف کرده‌اند که بنشیند، و بعد پرسیدند:

— چطوری آمدی؟

— با کامیون آذوقه آمدم.

— تا کجا؟

— تا سن مازتن سفلی.

— برف که زیاد نباریده بود؟

جواب داد:

— اوه! می‌دانید، کامیون مرتب و راننده هم ماهر بود، یک ایتالیایی که

همه‌جا می‌رفت، فصل هم برایش مهم نبود، شهر ما هم شهر عجیبی است. شهر غمگینی است.

— آنجا چطور بود؟

— اینجا آسمان خاکستری است و آنجا آبی. آنجا، در فصل انگور چینی،

هوا خیلی خوب بود. اینجا تمام زمستان آفتاب نداریم. حال آنکه آنها تمام سال دوتا خورشید دارند. متوجه هستید که، تفاوت زیادی است.

از او پرسیدند:

— دوتا؟

— آره، یکی در آسمان است و دیگری در آب.

مجدداً پرسیدند:

— یکی در آب است؟

— آره، به دلیل وجود دریاچه، بله. آنجا شیبش تند است، خیلی تندتر از اینجا. تپه‌ای اطراف آب را احاطه کرده است، درست مثل دیواره وان حمام. دویست متر هم ارتفاع دارد، ولی زمین که همینطوری نمی‌توانست بماند، در نتیجه همه‌جا دیوار کشیدند، رج به رج دیواره و دیوارها زمین را احاطه کرده. و حالا در همانجا انگور کشت می‌کنند و هر زمستان خاکهای پایین آمده را در سبد می‌ریزند و بالا می‌کشند. و مردم آنجا زندگی می‌کنند، متوجه هستید که، درست مثل روی پلکان، و هوا می‌خورند، می‌دانید برای اینکه همه‌جا هوا هست. فضای بالای سرشان به رنگ آبی، کوه روبرویشان و نیز آن پایین، دریاچه زیر پایشان هم آبی رنگ است. در آنجا خورشید به شدت روی سرتان می‌تابد، و خورشید دیگری، آن که در پایین قرار دارد، پشتتان را داغ می‌کند. پس، دوتا خورشید هست، یکی که آن بالاست و در نقطه‌ای مشخص و یکپارچه، و یکی دیگر که آن پایین است که شکسته است و تکه تکه و پخش و پلا، چرا که آب به نوسانش درمی‌آورد و ذرات آن را به ساحل می‌پراکند. پس، دوتا خورشید در آنجا هست که، به اتفاق گرما ایجاد می‌کنند. بی‌خود نیست که شراب آنجا خوب است.

— پس، تواز بودن در آنجا خوشحالی؟

«ژولین رواز»<sup>۱</sup> گفت: راستش، نه آنقدرها، می‌دانید که آدم دلش برای خانه اش تنگ می‌شود... تا دیروز این احساس را داشتم و از اینکه برمی‌گشتم خوشحال بودم...

— و حالا، دیگر خوشحال نیستی؟

— اوه! به خاطر تغییر آب و هواست. تا سیون هوا صاف بود.

— و از سیون به بعد؟

— خوب، می‌دانید که... در سیون بود که این کامیون گیرم آمد؛ هوا هم تا رودخانه رون صاف بود. البته آنجا، در پهنه دشت، سایه کوهها مثل مانعی سر راه

قرار داشت. از برف هم در آنجا خبری نبود. ولی بعد از آن، همه چیز سفید شد؛ و همزمان، هوا هم تغییر کرد، رنگ هوا و رنگ همه چیز عوض شد، چون شما نه خورشید دارید و نه آب تا آفتاب را برایتان دو برابر کند.  
بابا آنتید گفت:

— امسال هوا ابری است.

ژولین رواز گفت:

— بله، خلاصه از شیب خیابان بالا آمدیم. راه تا سن مارتن سفلی باز است، البته همانقدر که فقط کامیون بتواند رد شود. در هر سمت جاده یک متر برف نشسته بود، تازه، جای شکرش باقی است که توی جاده گیر نکردیم، راننده ماهر بود؛ از او پرسیدم: «چی حمل می‌کنی؟» گفت «ماکارونی، برنج، شاه ماهی، قند و یک کیسه هم قهوه.» سخت‌ترین قسمت جاده، سرپیچ بود. ولی او به من می‌گفت: «نگاه نکن.» و من، سرم را بالا گرفتم. بله، ملاحظه می‌کنید که، هیچ خبری نبود، نه شاخ شیطان، نه دندانهای سرخ و نه گرمپون. هیچی، درست مثل تاق سردابه‌ها بود با چند لکه مرطوب...  
مامان آنتید گفت:

— امسال واقعاً هوا خیلی گرفته است.

ژولین رواز گفت:

— بدیش این است که فرصت نیست که آدم به این تغییر و تفاوتها عادت کند. آره دیگر، همه چیز خیلی سریع پیش می‌رود. حال و هوای دریاچه و تاکستانها را هنوز در سر داشتم، گل‌های روئیده در شکاف دیوارها هنوز جلوی چشم است: احساس می‌کنم که دارم به یک طرف لیز می‌خورم. خم می‌شوم، نگاه می‌کنم و می‌بینم که زیر پایم خالی است. سرپیچ «گوایت»<sup>۲</sup> بودیم؛ می‌دانید، همانجا که بالای دهانه سرین<sup>۳</sup> قرار دارد، یادتان هست که، صخره کمی جلو می‌آید. بعد حدود سیصد متر، شیب کاملاً عمودی است. البته نگرانی من فقط به خاطر عمودی بودن جاده نبود، مسئله این بود که همه جا ابر بود، همه جا غمناک بود... خوشبختانه، به سن مارتن سفلی رسیدیم و توانستیم چیزی بنوشیم.

ایزابیل گفت:

— خوب، پس باید دوباره بنوشی، آفتابمان در بطریهاست... آه،

اگوستن...

اگوستن می‌رود تا بطری و لیوان بیاورد.

— ما خورشیدمان را در سردابه‌ها نگه می‌داریم. احتیاجی نیست که برای

یافتنش راه دوری برویم.

همگی سرگرم نوشیدن‌اند. از ژولین رواز می‌پرسند:

— از خانه و خانواده چه خبر؟

— اوضاع خوب نیست، ابدأ.

— خوب نیست؟

— نه، چندان تعریفی ندارد. پدرم از زانویش می‌نالند. برادرم، خوب دیگر،

می‌دانید که، روابطی دارد، ولی نمی‌فهمیم چه می‌گذرد، چون پدر عصبانی است و

می‌گوید: «الآن وقت فکر کردن به ازدواج نیست»، در نتیجه لوسین دوست دخترش

را پنهانی می‌بیند، و هیچ کس راضی نیست.

دور و برش را نگاه می‌کند.

— حالشان خوب نیست. در واقع شما هم حالتان خوب نیست، رنگتان

پریده است. آره، شما بابا آنتید، و شما، ماما آنتید، تو هم همینطور اگوستن.

ایزابیل گفت:

— من چی؟

— اوه، شما نه.

بعد «ژان»<sup>۴</sup> برادر اگوستن گفت:

— من چی؟

جواب داد:

— اوه، تو هم نه! یعنی چطور چنین چیزی ممکن است، شما که همه‌تان در

مایه زندگی می‌کنید، این تفاوت از کجا بوجود آمده است؟ به علت سن و سال

است؟ ولی اگوستن، تو هم سن زیادی نداری. اگر شما هم زاده همانجایی بودید که

من، آفتاب روی پیشانیان نقش می‌بست، چون آفتاب همیشه دوام دارد، و دوام خواهد داشت. آنجا کسی زمستان را نمی‌شناسد. خورشید از ورای زمستان، دو فصل را به هم پیوند می‌دهد: فصل پژمردن برگهای تاک و فصلی که تاکهای هرس شده می‌گیرند و زمین زیر پایشان را خیس می‌کنند. آنقدر از میانهٔ چوبهای تراشیدهٔ درختان آب بیرون می‌آید که...

احتمالاً از شرابخواری بی‌حدش این طور پرحرفی می‌کرد، کسی نمی‌توانست ساکتش کند:

— خورشید، از ورای زمستان، پاییز را به بهار پیوند می‌دهد...

اگوستن گفت:

— گوش کن.

— خورشید از ورای زمستان، خوشه‌های رسیده را به خوشه‌های کال پیوند می‌دهد. شما بدون خورشید چه کار می‌کنید؟  
— دقیقاً...

ایزابل آستین اگوستن را کشید. ولی او به صحبتش ادامه داد:

— تو هنوز نمی‌دانی، خبر تازه‌ای هست... ظاهراً وضع خوب نیست...

ایزابل دستش را روی دهان اگوستن گذاشت ولی او با حرکتی ناگهانی خودش را عقب کشید و ادامه داد:  
— آفتاب...

صدایش دوباره گرفته شده بود.

— موضوع سر آنزوی است، او آدم دانشمندی است، خوب...

اگوستن دستهای ایزابل را گرفته بود:

— می‌گویند که خورشید برنخواهد گشت و این را در کتابها نوشته‌اند

ژولین رواز گفت: پس تو هم این داستانها را باور می‌کنی؟... اوه، البته، تعجب نمی‌کنم. در چنین سرزمین فقیر و غمزه‌ای که شش ماه از سال آفتاب ندارد... این موضوع همه را به فکر وامی‌دارد.

بریثیت گفت: و سن، آنزوی را دیدم.

از چند لحظه پیش بریثیت آنجا بود، ولی کسی توجهی به او نداشت. سرتاپا میاه پوشیده بود، دستمال سیاهی به دور سرش بسته بود، در گوشه‌ای دور از

دیگران نشسته بود و جثه کوچکش با تاریکی عجیب شده بود. از او پرسیدند:

— او را دیدید؟

— البته، خودم به دیدنش رفتم.

— و او به شما چه گفت؟

— گفت که اینطور نوشته شده است...

— و عقیده شما چیست؟

— من هم باور می‌کنم.

در این لحظه ژولین رواز به نحو تعجب آوری از جایش بلند شد. از او

پرسیدند.

— چه کار می‌کنی؟

— می‌روم.

— ای بابا، تو که وقت داری. مگر نگفتی تا فردا می‌مانی.

— عقیده‌ام عوض شد.

— چطور می‌خواهی برگردی؟ تو که نمی‌توانی تمام شب توی راه بمانی...

— یک راهی پیدا خواهم کرد. خدا حافظ شاید تا بهار آینده!

«آفتاب از خود سرخی می‌پراکند، و بعد رخت برخواهد بست.»  
این چیزی بود که آنزوی به بریژیت پیر گفته بود. و بریژیت گفته‌های  
آنزوی را برای زنها تکرار می‌کرد و آنها را می‌ترساند.

— می‌دانید؟ از من خواست که خانه و زندگیش را مرتب کنم. دارد پیر  
می‌شود، متوجه هستید که؟ به زحمت راه می‌رود، مرتب سرفه می‌کند. آخر هرچه  
باشد در زندگیش خیلی دویده، حالا خسته شده و فقط با گیاهانش زنده است. شما  
هم از گیاهانش می‌خواهید؟...  
به او جواب دادند:

— شاید... اگر موقعیتی پیش بیاید...

— او خودش را با گیاهانش نگه داشته است. گاهی سرفه می‌کند و گاهی  
نه. زمانی که در کوهها پرسه می‌زد، دسته‌های گل و گیاه درست می‌کرد. متوجه  
هستید که؟ حالا همه آنها را واژگونه به سقف آویزان کرده است، آره، آن هم با  
طناب، و به تیرهای سقف، فقط با یک طناب! بعضی از گیاهان تب بر هستند،  
بعضی‌ها مرهم سینه‌اند، چند نوع دیگر هم دارد که به درد معده می‌خورند. اوه! شاید  
این گیاهان کهنه شده باشند، ولی به هر حال اگر بخواهید... تازه هیچ خرجی  
برایتان نخواهد داشت...

— اوه! خیلی ممنون...

— فقط باید عجله کنید، چون سه ماه بعد او دیگر از این چیزها نخواهد  
داشت... و خودش، فکر کنم با آفتاب برود. به قول خودش مثل خورشید آرام غروب  
خواهد کرد، و چون آفتاب آرام آرام می‌رود، او هم آرام آرام خواهد رفت؛ و این به نفع  
اوست، چون بعضیها به یکباره دست از هر چیزی می‌شویند.

«ژوستین امونه»<sup>۱</sup> به تازگی صاحب یک بچه شده بود:

— درست نیست!

بچه اش را در آغوش می فشرد. بچه شیرینی بود.

آری، بچه شیرینی که با دقت در پتوی کلفت پشمی و سفید رنگ پوشانده بود. زن، دستمال سفیدی که صورت بچه را از گزند سرما حفظ می کرد، برداشت.

— تو را خدا رنگ قشنگش را نگاه کنید. تازه، باهوش هم هست. از همین

حالا بلد است بخندد. آیا انصاف است که هنوز شروع نشده تمام شود؟

سرش را میان حفره گرد و کوچک و گرمی که از خمیدگی بازوی چپش ایجاد شده بود خم کرد و چیزی را در آن فضای یخزده بوسید. دیگر نمی توانست لبانش را از آن برگیرد. بریژیت ادامه داد:

— به من گفت: «من هنوز کمی پول در کشوی میز دارم. کافی خواهد بود.» به او گفتم: «اوه! فکر نمی کنم به چیز مهمی احتیاج داشته باشید، احتمالاً کمی پنیر.» «دارم.» «نان؟» «نان هم دارم، ولی خشک شده است. باید خیسش کنی.» گفتم: «خیسش می کنم، شوربای نان برایتان می پزم.» قرار براین شد که من خرید کنم، و گاهی بیایم و تختش را مرتب کنم و یک جاروی هم بکشم...

در همین لحظه «سپیرین مترایه»<sup>۲</sup> را دیدند که به دیدن دوستش «تیسیر»<sup>۳</sup>

می رفت. روز، هنوز به همان غمگینی و تیرگی بود.

دیگر آسمانی وجود نداشت. تنها مه زرد رنگی همچون کرباسی کهنه از قله ای به قله ای دیگر و کمی بالاتر از دهکده کشیده شده بود، و کوهها در پس مه مانده بودند، یا شاید هم در این لحظه دیگر وجود نداشتند؛ آن کوههای نوک تیز، چهارگوش و گرد شبیه به برج، و برخی دیگر که به شاخ حیوانات می ماندند، و کوههایی که مانند صخره بودند و کاملاً یخزده، زیر این آسمان آبی می درخشیدند.

مترایه، تیسیر را، که داشت خود را جلو آتش گرم می کرد، پیدا کرد و کنارش

نشست.

1. Justine Emonet

2. Cyprien Métrailler

3. Tisaières

— حوصله ام سر رفته، تو چطور؟

— حوصله من هم سر رفته است.

— پس بهتر است با من بیایی.

— کجا؟

— باید با من بیایی تا برویم خورشید را پیدا کنیم، باید یک جایی بالای جنگلهای «بیس»<sup>۴</sup> باشد. ما دوتا، اگر بخت یارمان باشد می‌توانیم یک بز هم شکار کنیم؛ چون الان دیگر باید بزها پایین آمده باشند.

دوستان قدیمی بودند، همیشه باهم به شکار می‌رفتند، و نه فقط در فصل شکار، بلکه تمام سال باهم بودند. هیچ وقت هم جواز شکار نداشتند، و از این بابت نه فقط ضربه جویی می‌کردند، بلکه از کلاه گذاشتن سر حکومت لذت هم می‌بردند. همه گوشه کنارهای کوه را کاملاً می‌شناختند، همه گذرگاهها، و همه جاهایی را نیز که می‌توان خود را در آن پنهان کرد. به این ترتیب به نگهبانان شکار چندان اهمیتی نمی‌دادند.

فقط آنروز، تیسیر سرش را با علامت مخالفت تکان داد. مترایه پرسید:

— چرا؟

— خیلی برف آمده است.

مترایه گفت:

— آره ولی سفت است.

— از کجا می‌دانی؟

— در طی شب، یخ بسته است.

— آره ولی باد را چه می‌گویی.

اصلاً بادی نوزیده.

— تازه، این هوای مزخرف...

تیسیر دستش را به طرف پنجره دراز کرد.

از ورای شیشه‌های کوچک پنجره‌ها، هوا در واقع قهوه‌ای می‌زد. همه جا یکپارچه قهوه‌ای و غمناک بود، و نیز این سکون هوا نمی‌گذاشت نور روز وارد اتاق

شود. مترایه گفت:

— هوا؟ انتظار داری که هوا برای ما چه غلطی بکند؟

— مه...

— قضیه مه اصلاً مطرح نیست. تازه، وقتی کسی توی این هوای ابری برای اولین بار راه سفرپیش گرفته باشد...

تیسیر اما دل و دماغ شنیدن چیزی را نداشت. بی آنکه حتی پاسخی دهد، فقط سرش را تکان می داد. مترایه هم که حال او را در نمی یافت، گفت:

— خیلی بد شد؛ ولی من به هر حال خواهم رفت. هیچ چیز هم نمی تواند مانع شود. می خواهم بروم خورشید را پیدا کنم، برای اینکه وقتی این طوری خودمان را توی دهکده زندانی کنیم، آفتاب هم خودش را بیشتر پنهان می کند، و این احمقانه است؛ هر چه باشد ما پا داریم.

و بعد ادامه داد:

— تازه، من هم حوصله ام سر رفته است، و می بینم که تو هم همینطور، متها نمی خواهی اعتراف کنی.

در واقع، تیسیر چیزی نمی گفت. بنابراین، مترایه هم خداحافظی کرد. مترایه با پدرش که به علت کبر سن تقریباً کور شده بود، زندگی می کرد. پدر مترایه از دنیای خارج، فقط شبخ روشنی را که اشیا از خود ساطع می کنند، می دید ولی شکل و هیئت واقعیشان را تشخیص نمی داد. از دنیا، فقط جاهای روشن و جاهای تاریک را می دید. از مدتی قبل می گفت: «مگر همه جا خاکستری رنگ شده است؟ آخر همه چیز یکسان به نظر می آید.»

به او می گفتند:

— دلیلش این است که دیگر خورشید نمی تابد.

و اضافه می کردند:

— باید منتظر بمانید. اگر آفتاب نتابد، همه چیز بی رنگ است. حالا باید فقط صبر و حوصله داشته باشید. روزی می رسد که برایتان دو دسته گل مختلف می آوریم و شما کاملاً تفاوتشان را در خواهید یافت. آره، بابا مترایه، زیاد طول نمی کشد.

در این مدت مترایه پسر، تفنگش را آماده می کرد. تفنگ از نوع سرپُر بود. از

آن نوع تفنگهای کوتاه مخصوص سواره نظام که از دیگر اسلحه‌ها کوتاهتر و سبکتر است. تفنگهای دراز در میان صخره‌ها دست و پا گیرند و وقتی خیلی سنگین باشند، استفاده از آنها دشوار می‌شود. بخصوص که همیشه نمی‌توان براحتی در حالت و وضعی که لازم است، قرار گرفت. در میان این خرده سنگها، آدم نه می‌تواند زانو بزند، نه سرپا بایستد، نه دراز بکشد، و بیشتر مواقع باید دستتان را دراز کنید و همین طوری شلیک کنید. مترایه لباس و آذوقهٔ غذای فردایش را آماده کرده بود. و حالا، ساعت دو بعد از ظهر، زیر نور چراغ، سلاحش را روغنکاری می‌کرد. کاملاً بازش کرده بود و تمام قطعاتش روی میز پراکنده بودند، و از آنجا که آدم منظمی بود، همه را روی یک تکه پارچه چیده بود. بعد هم تفنگش را برداشت و طوری نگه داشت که نور چراغ درست در مقابلش، در آن طرف لوله تفنگ باشد. (قاعدتاً آفتاب را نشانه می‌گیرند، ولی دیگر آفتابی نبود). دوباره چاشنی را از داخل لوله گذراند تا هیچ لکه‌ای بر فولادش نماند و نور همچون سیم نقره‌ای رنگی که کاملاً کشیده باشند، به نظر آید.

فردا صبح، هیچ کس متوجه رفتنش نشد، قبل از ساعت ۶ راه افتاد. وقتی از تختش بلند شد، خیلی سعی کرد که آن را به صدا در نیاورد. و توانست پاهایش را طوری روی کف اتاق قرار دهد که چیزی صدا نکند و این کار آسانی نبود. آن هم با آن چوبهای کهنه و سرتاسری کف اتاق که با گذشت سالهای متمادی لق شده بود و آنها را بدون اینکه گچ و آهک زده باشند، به تیرهای اتاق پایینی میخ کرده بودند، لباسش را در سکوت کامل پوشید، پابرنه از پله‌ها پایین آمد، سر هر پله لحظه‌ای ایستاد؛ تا اینکه بالاخره به در رسید، و لحظه‌ای بی حرکت همانجا ماند. ولی در آن خانه هیچ چیز تکان نمی‌خورد و غیر از صدای منظم و خفهٔ ساعت دیواری قدیمی، هیچ صدایی نمی‌آمد. با صدای ساعت، ساعت خودش را میزان کرد و کلید را در قفل چرخاند، در سنگین را کشید و دوباره بست.

تازه متوجه شد که دور و برش چیزی برای دیدن وجود ندارد یا بهتر بگوییم اصلاً چیزی دیده نمی‌شد. درست مثل اینکه کور شده باشد. کورمال — کورمال توانست نیمکتی را که کنار دیوار خانه و زیر ایوان قرار داشت، پیدا کند؛ روی آن نشست تا بتواند کفشهایش را به پا کند. بعد هم کافی بود پایش را دراز کند، آنوقت دیگر کف پا روی انبوهی از برف می‌رسید. به این ترتیب نگران سر و صدا نکردن

نبود. ولی این تاریکی مطلق او را بسیار آزار می‌داد. مترایه سرش را بلند کرد، ولی به هیچ وجه خودش واقف نبود که چه کار دارد می‌کند؛ سرش را، بی آنکه متوجه باشد به همه طرف می‌چرخاند. هرگونه ارتفاعی از بین رفته بود، هر نوع ژرفنایی و نیز هر فاصله‌ای. با خودش تکرار می‌کرد: «ای تیسیر خر» و از خودش می‌پرسید: «چکار دارد می‌کند؟ احق! حتما خوانیده است.» و بالاخره، گفت: «به هر حال باید بلند بشوم و بروم.» ولی صدایی در درونش می‌گفت: «سپیرین، توبه تنهایی نمی‌توانی گلیمت را از آب بیرون بکشی، بهتر است همانجایی که هستی، بمانی.»

به راه افتاد. مجبور بود پایش را کج بگذارد و به وسیله کف کفشش محل و جهت راه را پیدا کند. به این ترتیب به خیابان رسید و تمام خیابان را، از اول تا آخر طی کرد؛ و به محلی رسید که، دز هوای عادی، به منظره باز و وسیع دره منتهی می‌شد، دورنمایی از کوههای بلند، چراگاه‌ها، جنگلها، صخره‌ها، توده‌های برف، برفهای یخ زده، یخچالهای دور افتاده و دامنه شیها که کمی پایین‌تر، در میان دره‌ها، به یکدیگر می‌پیوستند. ولی در اوج این شب که حتی رنگ نداشت، انگار فقط نفی و انکار می‌توانست واقعیت داشته باشد. فقط یک روشنایی آن هم خیلی ضعیف باقی مانده بود، روشنایی مانند بروز ناگهانی یک نور یا یک تابندگی بسیار خفیف.

با این حال جلو می‌رفت، و به هشدار باطنیش گوش نمی‌داد که پیوسته تکرار می‌کرد: «نرو، مترایه! حتی اگر قرار باشد یک بز شکار کنی، حتی اگر مجبور باشی دو بز شکار کنی. مگر نه آنکه باید مطمئن باشی که در راه برگشت آیا خواهی توانست از آن بالا و با بزی که روی دوشت داری، پایین بیایی؟»

سپیرین با سماجت نگاهش را به جلو دوخت و با عادتش که کم کم پیدا کرده بود، سعی می‌کرد در برابرش از کمترین چیزی نشانه‌ای درست کند. نشانه‌هایی که بتوانند بین پایین و بالا جدایی اندازند و بین زمین و هوا قرار گیرند، نشانه‌هایی که در برخورد با شما مقاومت کنند و یا برعکس خودشان را تسلیم کنند. به این ترتیب، در جلویش نرده‌هایی را یافت و کمی دورتر، انبوه درختان را و سپس، یک دسته چوب درخت عرعر را که، با پی بردن به وجودشان، مطمئن شد که در مسیر درستی پیش می‌رود. از شبی که بر دهکده مسلط بود، بالا رفت. می‌شد گفت که برف سفتی بود. و همین برف خود را از تاریکی شب منفک کرده بود، در عین اینکه

در متن شب تنیده بود. مترایه دیگر نمی توانست پاهایش را و حتی وقتی بازویش را دراز می کرد، دستش را هم ببیند. لباسهای بسیار گرم و نرمی به تن داشت (هرچه باشد شکارچی بود) از خورد و نوش آنچه لازم بود به همراه داشت، مسلح هم بود. تفنگش حایل دوش، پاها پیچیده در مچ پیچ و سر و گوشها در کلاه گرمی که بندش را زیر چانه اش بسته بود. در واقع، با این کارها عزمش را جزم کرده بود. بتدریج که جلو می رفت، بیش از پیش پدیده های ناهمگون را از هم تمیز می داد و دنیا را، آن طور که می بایست باشد، دنیا را آن طور که خواهد بود بازسازی می کرد. روز را قبل از آنکه روز بشود مجسم می کرد، و با چشمان بیتاب خود، روز قبل را بازسازی می نمود. مدتی بود که بادهای توفنده کوه، بر این سرزمین نوزیده و در انبانه خود مانده بود. به همین دلیل، همه جا حجم و استقامت توده های برف یکسان بود، در حالی که وقتی باد آنها را تکان می دهد و در همه جا به گردش در می آورد، همچون شنهای صحرا، در قسمتهای پست زمین، روی هم انباشته می شوند و بلندیها لخت باقی می مانند. ولی این برف، با لایه بسیار نازکی از یخ پوشیده شده بود، لایه ای که، کلفتتر از ضخامت شیشه نبود و زیر پا می شکست و صدایش همچون صدای سنگریزه ای بود که به پنجره ای برخورد کند. ردپایی که مترایه از خود باقی می گذاشت چنان دقیق بود که به نظر می آمد آن را روی کاغذی با قیچی بریده باشند. به دلیل وجود اشیایی که یکی پس از دیگری آشکار می شدند، با هر قدمی که برمی داشت می دانست به کجا رسیده است؛ از بس که همه آن اشیاء برایش آشنا بودند: یک صلیب، یا یک سنگ بزرگ؛ وقتی هم صلیب را پشت سر می گذاشت، انتظار داشت سنگ بزرگ را در مقابلش ببیند، و سپس نوبت به درخت عرعر می رسید. و بالاخره دهکده را دید؛ و دهکده چیزی نبود جز تکه رنگهای سفید برهم نهاده و اگر سوراخهایی که از نفوذ آب در برف بوجود آمده بود وجود نداشت — سوراخهایی که از دور و از پهلو دیده می شد — دهکده اصلاً قابل تشخیص نبود. با این حال، شب می گذشت و او باعث محوشدن آن می شد. بازویش را دراز کرد، احساس کرد که با این حرکت بازو، روز آرام آرام بیدار می شود. به خودش می گفت: «این هم از این! درست شد! و آنها آن پایین دارند می میرند، چون به مرگ راضی شده اند. آنها کنار هم، در این هوای بد زیر پتو خوابیده اند، زیر یک سقف، زیر یک بام، و زیر بامی دیگر که توده برف است، و باز بامی دیگر که همان شب است. ولی من، به دنبال نور می روم، برای اینکه هنوز

زنده‌ام. آفتابی را برایشان به ارمغان می‌برم که از دست داده‌اند. و من اینک نور را باز می‌آفرینم.» در بالای دهکده‌ای که به او خیرمقدم می‌گفت، خود را آفریننده نوری می‌پنداشت، گریم نوری خرد و نامعلوم. در عین حال، دهکده را گاه به گاه از نظر گم می‌کرد. گرده برآمده پرشویی را که پشت سر گذاشته بود، ادامه می‌داد. در این مسیر، در مواقع عادی، آدم انگار روی یک طناب کاملاً کشیده راه می‌رود. و در همین مسیر است که قسمت بالای این دو شیب به هم می‌رسند و به قله‌ای واحد منتهی می‌شوند. راه مزبور چندان عریض نیست، ولی در مواقع عادی، مشرف به دشت زیبایی است از یخچالهای طبیعی و قندیلها. آن روز صبح او تا فاصله چند متری، به غیر از برف و برآمدگیهای صخره‌ها چیز دیگری نمی‌دید. و وقتی هم سر برمی‌گرداند و چند متر پشت سرش را نگاه می‌کرد، باز هم چیزی نمی‌دید مگر موجی از مهی گسترده و بی‌انتها. و کاش این مه، مهی واقعی بود، نه مانعی صرف در برابر بروز روشنایی روز. روز تا حدی بالا آمده بود، ولی در آن لحظه خیال گسترده شدن نداشت و ثابت مانده و پیشرفتش متوقف شده بود. مترایه ساعتش را از جیب درآورد. ساعت هفت صبح بود. تندتر به راه افتاد، دیگر به اندازه کافی دید داشت و می‌توانست راهش را ادامه دهد، گرچه بجز نشانه‌هایی که در حول و حوش خود پیدا می‌کرد، چیز دیگری نمی‌دید، ولی همین برایش کافی بود. چرا که آدمی با «تو» آشناست، با تو ای کوه! تو را با کوچکترین جزئیات می‌شناسیم، تو همچون زنی هستی که از مدت‌ها قبل با او رابطه داشته‌ایم، هیچ لکه‌ای، یا کمترین عیبی نداری، پوست زیبایی که لااقل یکبار در زندگیمان آن را با انگشتان یا لبانمان لمس کرده یا بوسیده‌ایم، حتی به خط و خالی آراسته نیست. بعد با خود می‌گفت: «تو را به این صورت می‌بینم، می‌توان نور را هم خاموش کرد، احتیاجی به شمع ندارم. من مسیرم را، بر گرده راه، تا صخره‌های ویرانه دنبال خواهم کرد و، با گذشتن از این گذرگاه کوچک، به گراند دوسو می‌رسم. آدم از آنجا بر همه چیز مسلط است. و حتی اگر «شیطان» بخواهد دخالت کند، نخواهد توانست جلوی آفتاب را بگیرد که می‌خواهد به دیدن من بیاید. مقداری از آفتاب را در جیب‌هایم می‌گذارم و برای آنهایی که آن پایین هستند می‌برم؛ به آنها خواهم گفت: «می‌بینید که خورشید هنوز وجود دارد!»

چرا که آنها خیلی شک و تردید دارند... در این راه حتما یکی از این بزهای کوهی را هم شکار خواهم کرد. و برایشان، آفتاب را در جیبهایم، و بز را روی دوشم خواهم برد.»

در واقع، دیگر وقت آن رسیده بود تا بزهای کوهی که تابستان را در علفزارهای وسیع ارتفاعات می‌گذرانند، تا دره‌ها پایین بیایند و با سمهای بزنده‌شان برف را کنار بزنند و به جستجوی خزه‌ها پردازند. به این ترتیب تا جنگلها و حتی تا انبارهای علوفه پیش می‌روند و علوفه‌هایی را که از بین تیرهای دیوار بیرون آمده است، می‌خورند. مترایه برای آخرین بار از وجود شش گلوله تفنگش مطمئن شد. و هفتمی هم در لوله تفنگ بود. حالا فقط می‌بایست منتظر بماند تا دیدش واضحتر شود؛ فکر می‌کرد اگر کمی بالا تر برود؛ این طور هم خواهد شد.

گرده سمت چپ را پشت سر گذاشت و به طرف دامنه ارتفاعات رفت. در قسمت‌های بالا، برف دیگر نمی‌توانست دوام بیاورد و به دلیل وزنی که داشت، به پایین می‌لغزید، به طرف شن‌ها و سنگریزه‌های به هم چسبیده‌ای که قطرشان نازک بود و مترایه در امتدادشان راه می‌رفت. هنوز بدون اشکال و ناراحتی حرکت می‌کرد، همراه با او، یک نوع اتاقک گرد و نیمه روشن نیز پیش می‌رفت، او را با همان حرکات دنبال می‌کرد، و او در میان آن، و همراه آن، جلو می‌رفت. لحظه‌ای ایستاد، صدای کفشش و همچنین صدای نفس‌هایش ناگهان آرام شد. فضای مرموزی را که اینک خاکم بود از پیش حدس می‌زد و در خیال خود این رمز و راز ناشی از سکوت را به عینه دیده بود، سکوتی که در آن فقط صدای ضربان قلب خود را می‌شنید. این حالت مرموز او را فراگرفته بود. به آن گوش می‌داد. فقط از زیر لباسهای قهوه‌ای رنگش، در قسمت دنده‌ها، صدایی همچون تیک تیک ساعت می‌آمد. هیچ موجود زنده دیگری وجود نداشت، نه در پشت و نه در جلو، نه در قسمت راست و نه در قسمت چپ، و نه در دورترین جایی که بتوان تصور کرد. و حالا، همان صدا دوباره شنیده می‌شد: مترایه، به همان جایی که بودی برگرد. اگر ناگهان لیز بخوری کسی نیست که به کمکت بیاید، و اگر گم بشوی، چه کسی صدایت را خواهد شنید؟ اگر پایت بشکنند، چه کار می‌توانی بکنی؟ مترایه، کافی است یک حرکت عوضی بکنی؛ تمام سنگها یخ بسته‌اند. ولی او سرش را به انکار تکان می‌داد. با گذشتن از شن‌ها و سنگریزه‌ها به کنار گذرگاهی رسید که به طرف گراند دوسو می‌رفت.

حرکت در این دالان، طولانی و سخت بود. با نوک کفشش، در برف سوراخهایی به وجود می‌آورد و در عین اینکه با دستهایش سنگها را محکم گرفته بود، پله پله از این سوراخها خود را بالا می‌کشید، همان طور که از نردبان بالا می‌روند.

مرتب با خودش تکرار می‌کرد: «آفتاب آن بالاست.»

در حقیقت، آفتاب می‌بایست بزودی خودش را نشان دهد، چون از غلظت ابری که بالای سر مترایه بود بتدریج کاسته می‌شد، و به تار و پود پارچه‌ای شباهت می‌یافت که زیادی کهنه شده باشد. از آن سوی قله کوه، فضای احزایی رنگی ظاهر شد. مترایه سرش را بلند کرد و به خود گفت: «تیسیر، بالاخره خواهی دید؛ بقیه هم خواهند دید.» و در تنهایی به خود می‌بالید. و بالاخره به گراند دوسور رسید! آنجا سطحی صاف بود که به تدریج از بقیه بزآمدگیها دور می‌شد تا به بلندترین نقطه برسد. وقتی هوا خوب است، تا صد کیلومتر اطراف را می‌توان دید. در آن لحظه چیزی پیدا نبود، البته، مترایه علاقه‌ای هم به دیدن این دورنما نداشت. تنها جایی را که نگاه می‌کرد، بالای سرش بود. روی برفها نشست، بالای سرش طاقی از مه تشکیل شده بود که نازک و نازکتر می‌شد و او به دریچه‌ای که در آن به وجود آمده بود نگاه می‌کرد، و کم کم می‌توانست سلسله کوههای جنوب را تجسم کند. از آنجا آفتاب، یا چیزی که می‌توانست آفتاب باشد نمایان می‌شد، آنجا، خورشید از پشت کوهها سر می‌زد تا بیدرنگ دوباره پنهان بشود.

آفتاب قرمز رنگ بود و صخره‌ای را که مترایه به آن تکیه داده بود، قرمز کرده بود. خورشید خودش را نشان نداده بود، دریافته شده بود. خورشید بر نیامده بود، بلکه به نظر می‌آمد که برآورده بودنش: پریشان، با ابرهای غلیظی که چون مار به خود پیچ و خم می‌دادند، ابرهایی همچون دلمه خون...

کاملاً به سر بریده‌ای شباهت داشت که ریش و موهایش هنوز طراوت خود را از دست نداده باشند. سر بریده‌ای که یک لحظه بالا برده و دوباره به پایین رها کرده باشند.

و حالا مه و تاریکی به همانجایی برگشته بود که قبلاً مسیر مترایه بود. حدود ساعت ۴، بابا مترایه از خانه خارج شده بود: «آیا هنوز روز است؟ آهای! شما، بگویید ببینم، نمی‌دانید سپهرین کجا می‌تواند باشد؟ آهای! شما! شما که می‌توانید ببینید. او امروز صبح رفته است بیرون. و حالا، من از خانه آمده‌ام بیرون

که بروم دنبالش، اما من که چیزی نمی‌بینم...

عصایش را در اطراف خود به زمین می‌زد و می‌گفت:

— هیچ صدایی نکرد، پا برهنه از خانه خارج شد. حالا کجاست؟

دوباره تکرار می‌کرد:

— آهای! شما...

او در خیابان تنها بود، ولی چون بلند حرف می‌زد و صدایش هم قوی بود،

دیگران سر رسیدند. همه آمدند، و او به صحبتش ادامه داد: «تو کی هستی؟»

فولانیه جواب داد: پلاسید فولانیه. سپس لامون گفت: اراسم لامون. و بعد زنها و

مردهای دیگری سر رسیدند، حتی بریژیت پیر هم آمد.

فولانیه شروع کرد به حرف زدن:

— نگران نباشید، حتماً برمی‌گردد، آخر می‌دانید، از بس بی‌سر و صدا

نشسته، پاهایش خارش گرفته، می‌دانید که آرامش به درد پسرهایی مثل او نمی‌خورد.

حتماً با تیسیر رفته کوه، سراغ بزها.

و در این موقع کسی گفت:

— ولی او همراه تیسیر نیست.

— از کجا می‌دانی؟

— کافیت بروید از خود تیسیر پرسید. از خانه اش تکان نخورده است.

بابا متراپه گفت:

— پس باید زود دنبالش رفت، پسر... اه، من جایی را نمی‌بینم، شما را

محو می‌بینم، شما را مثل سایه هاتان می‌بینم. شاید که نور روز بد است...

— معلوم است که نور روز خیلی خوب نیست، دارد شب می‌شود. می‌دانید

که حالا زود شب می‌شود، و تازه، آسمان هم گرفته است.

ولی او چشمانش را به اطراف می‌چرخاند. کنار چشمانش قرمز بود و به تخم

بلدرچین می‌ماند، یعنی خاکستری مایل به آبی.

در این لحظه تیسیر آمد و گفت:

— نخواستم با او بروم، به او گفتم «دور از احتیاط است». ولی او به حرفم

گوش نداد...

و ناگهان اشک از چشمان متراپه پیر سرازیر شد. چشمانش را کاملاً باز نگه

داشته بود و حتی وقتی آبی که مانند صمغ درختان بود، کند و دشوار، از چشمانش می‌چکید، بازهم پلک نمی‌زد.

و بعد ناگهان، در حالیکه با عصایش در برف سوراخهایی به وجود می‌آورد، به طرف جلو راه افتاد. به دنبالش روان شدیم. از او پرسیدیم: «کجا می‌روید؟» جواب داد: «می‌روم پیدایش کنم». بازوهایش را گرفتند ولی او خودش را رها کرد. «می‌خواهید او تنهایی از بین برود؟...»

— ما که الآن نمی‌توانیم دنبالش برویم، بزودی شب می‌شود. و تازه کجا می‌خواهید بروید؟

— خوب، آتش روشن کنید.

— همه جا را مه گرفته است.

— خوب، زنگها را به صدا درآورید، تیراندازی کنید. او به طرف صداها خواهد آمد. تیسیر برو تفنگ را بیاور.

دهکده حسابی شلوغ و پرهیاهو شده بود چون تیسیر می‌خواست تفنگ و فشنگهای ترقه‌ایش را بیاورد و تیر هوایی شلیک کند.

گاه به گاه، تفنگش را روبه طرف بالا می‌گرفت و تیراندازی می‌کرد. آسمان به قدری پایین آمده بود که گویی نوک تفنگش می‌خواست به آن بخورد.

در تمام این مدت، خانه‌ها یکی بعد از دیگری خالی می‌شدند و زن‌ها و بچه‌ها روی پلکان می‌آمدند و به طرف کوچه‌ها سرازیر می‌شدند و می‌پرسیدند: «موضوع چیست؟»

— متراجه گم شده است.

بزودی شب می‌شد، چراغ آشپزخانه‌ها روشن شده بود، مردها با فانوسهای بزرگی در دست، سر رسیدند. دسته فانوسها شبیه دسته سبد بود، همان فانوسهایی که در اصطبل‌های پر از گاه و انبارهای علوفه از آنها استفاده می‌شود. برای همین از شعله آنها باید کاملاً محافظت شود. برای همین حباب شیشه‌ای کلفتی دور تا دورش را گرفته است و تازه دور تا دور حباب را سیمهای فلزی پوشانده است تا آنرا ضد ضربه کند.

وقتی فانوسها را از بالا نگاه کنیم، مانند نقطه‌های قرمزی هستند که بزحمت تکان می‌خورند، مانند قطره‌های کوچک باران که در میان زمین و هوا ایستاده باشند.

حتی آنهایی که فانوسها را در دست داشتند می پرسیدند: «چی شده؟» و در این مدت تیسیر تیر شلیک می کرد. و بعد، همه ساکت شدند تا ببینند آیا جوابی می شنوند، جوابی از ورای کوهها، از آن سوی این دیوار مه، مهی که عنقریب در پس لفاف شب پنهان می ماند.

تیری شلیک می شود، و آنها گوش فرامی دهند، دوباره شلیک تیری دیگر به طرف چپ، و باز آنها گوش فرامی دهند، و لحظاتی بعد شلیک به طرف راست. سه یا چهار تیر پشت سرهم. ولی صداها آنقدر خفه و کند بود که بزحمت شنیده می شدند و مانند یک آه طولانی به پایان می رسید، همین.

دوباره متوجه متراپه پیر شدند که به هیجان آمده بود و عصا به دست، به جلو رفت و گفت: «اگر شما نمی آید، من می روم.»  
بقیه مجبور شدند دنبالش بروند.

فانوسها را کج می کردند تا بتوانند از روی برفها تشخیص دهند که متراپه پسر از کدام راه رفته است، و در عین حال روی برفها حرفهایی می نوشتند که تبدیل به کلمه می شد و کلماتی که جملاتی می ساخت، مثل یک تلگراف. همه با هم، بی هیچ نظم و ترتیبی، تلاش می کردند، بی آنکه بدانند چه کار باید بکنند، تا لحظه ای که از پشت صدای شیپور شنیدند.

این ژان آنتید بود که می آمد. در شیپور مسیش که سر آن به یک شاخ ختم می شد، می دمید.

از آن شیپورهایی بود که چوپانها دارند. هر روز صبح که چوپانها خانه به خانه می رفتند تا بزها را جمع کنند، می بایست صدایشان شنیده شود، همینطور شیها وقتی برمی گشتند؛ به این ترتیب زنها می آمدند بزهایشان را از گله واگیرند و چوپانها را زیاد در انتظار نمی گذاشتند.

ژان آنتید قبلا چوپان بود. برای همین شیپورش را به صدا درآورد و خندید.  
برادر شوهر ایزابل، سبزه بود و موهای مجعدی داشت و دندانهای سفیدش در شب برق می زد.

— گوش کنید، اگر می خواهید، من جلو می روم و شیپور را به صدا در می آورم. متراپه اگر گم شده باشد صدای شیپور را خوب می شناسد. گاه به گاه صدایش را درخواهم آورد، بد نیست و حتی می توانم دوتا نت بزنم.

می‌توانست با پس و پیش بردن زبانش، دونت مختلف بزند.  
فانوسها را بلند می‌کردند تا او را بهتر بینند و مس شیپور در نور فانوسها  
می‌درخشید.

— تیسیر، صدای شیپور دورتر از صدای تیرهای تفنگ می‌رود و بهتر معلوم  
می‌شود که صدا از کجا دارد می‌آید. طولانی‌تر و آرام‌تر است، در حالی که صدای تیر  
تو در همه جای کوه پخش می‌شود. همه جا هست و هیچ جا نیست. حاضرید امتحان  
کنید؟

به مترایه پدر رسیدند و زیر بازویش را گرفتند. دوازده نفر بودند و ژان آنتید  
جلو می‌رفت. زن‌ها می‌گفتند: «خدای من! خدای من!» آنها بچه‌ها را گذاشته بودند  
توی خانه و بعد از بستن در خانه‌ها، آمده بودند بیرون و حالا داشتند از دور به این  
نقطه‌های آتش نگاه می‌کردند. که همچون قطرات صورتی رنگ محو می‌شدند و رنگ  
می‌باختند، و سپس، مانند جوهری که روی خشک کن پخش شود، آرام آرام محو  
می‌شدند. در هوای عادی، به دلیل شیب دهکده، نورشان می‌توانست بیشتر به چشم  
آید.

و این، به علت هواست، و نه فقط به دلیل اینکه شب شده است. ولی این  
هوا، هوا نیست. هوا مثل خاکستر آتش، دانه دانه است.  
ژان آنتید گاهی یک نت و گاه دونت می‌زد. دیگران بازوی مترایه پیر را  
گرفته بودند.

هنوز هیچ بادی نمی‌وزید، در نتیجه نشانه‌های صبح هنوز پاک نشده بود. با  
خود گفتند: «تا آنجا که بشود دنبال نشانه‌ها خواهیم رفت، برای اینکه او هم حتماً  
در برگشت دنبال همین نشانه‌ها را می‌گیرد.» البته بیشترشان مطمئن بودند که حتماً  
برای او اتفاقی افتاده است، وگرنه تا حالا برگشته بود. و مترایه پیر گفت: «مطمئن  
هستید که جای پاهایش را دنبال می‌کنیم؟» به او جواب دادند: «البته!» وقتی روی  
فانوسها خم می‌شدند، از دهانشان بخار بیرون می‌آمد، از بس که هوا سرد بود و هیچ  
بادی نمی‌وزید. فانوسها را پایین می‌آوردند تا جای پاها را بینند، روی سوراخها هم  
سایه می‌افتاد. برای همین گفتند: «اینطوری، اشتباه نمی‌کنیم.»  
مترایه پدر به ژان آنتید می‌گفت: «یک نت بزن.» و پس از لحظه‌ای دوباره  
به ژان آنتید می‌گفت: «دوتا نت بزن.»

غالباً مرغها را با سوت سوتک صدا می‌کنند، سپهرین را هم همینطور صدا می‌کردند، البته صدای این سوت سوتک خیلی دورتر می‌رفت، دورتر از صدای آدمی. می‌ایستادند، گوش می‌دادند، ردیابی می‌کردند. و همه باهم در برفها صدایی مانند شکسته شدن شیشه به وجود می‌آوردند، و گاه به گاه صدای «هن!» می‌آمد، همچون نالهٔ هیزم‌شکن به هنگام فرود آوردن تبر بر تنهٔ درخت.

به این ترتیب، نیم ساعتی راه رفتند، کم‌کم ناامید می‌شدند. اگر مترایهٔ پدر آنجا نبود که تشویق به رفتنشان بکند، حتماً تا حالا برگشته بودند. ولی او مرتب به ژان آنتید می‌گفت: «صدا کن!» و دوباره تکرار می‌کرد: «صدا کن!» و آنتید صدا می‌کرد. به گردهٔ کوه رسیدند، تردید داشتند که جلوتر بروند، ولی آنتید دوباره شیورش را به صدا درآورد.

و همگی لحظه‌ای آن بالا ایستادند. دیگر نفسشان در نمی‌آمد. مجبور شدند لحظه‌ای صبر کنند چون قلبشان داشت از حرکت باز می‌ایستاد و طپش قلبشان بیش از اندازه تند شده بود، درست مثل اینکه به در لگد بزنند. و بعد بتدریج، ضربان آرامتر شد.

همه گوش می‌کردند، هیچ صدایی نبود.

دوباره گوش دادند، صدایی نبود، مگر همان طنینی که در وجود آدمی است و آرام می‌میرد تا جایش را به سکوتی دهد که بر دنیا حکمفرمایی می‌کند، گویی دیگر دنیایی وجود ندارد، گویی دیگر در این دنیا نبودند، گویی خیلی بالاتر از زمین، در این دشتی که ستارگان با آرامی در گردشند، معلق بودند.

گوش می‌دادند، هیچ چیزی نبود، هنوز هیچ؛ ولی ناگهان مترایهٔ پیر دستش را تا محاذات گوش بالا آورد و لالهٔ گوشش را گرفت: «خودش است، خودش است! ... می‌شنوید؟»

کسی جرئت نداشت با او مخالفت کند. حتی می‌توان گفت که کسی جرئت حرف زدن نداشت.

و باز همه‌شان ساکت ماندند، و بعد کسی نفهمید که این سکوت از شادی است یا از گریهٔ پیرمرد، و شاید هم گریهٔ پیرمرد از شادی است، چون صدایش را بغض گرفته بود.

— گوش کنید! گوش کنید، صدایمان می‌کند، نزدیک می‌شود.

— کجا؟

— آنجا، آن ته. ما کجا هستیم.

— ما بالا آمدیم و روی گرده هستیم.

— خوب، آنجا، آن ته، طرف راست من... چیزی نمی شنوید؟

و اضافه کرد:

— اه! دلیلش این است که شما می بینید و همه چیز را با هم به شما

نداده اند. شما، شما چشمانتان را دارید، ولی من گوشه‌ایم را نگه داشته‌ام.

به او گفتند:

— پس ساکت باشید!

او ساکت شد، و آنها یکی بعد از دیگری صدا را شنیدند که از آن پایین

می آمد. صدایی که از بیخ گلو خارج می شد، صدا ضعیف و مردد بود، به قدری دور

بود که دیگر از بین رفته و بدون هیچ وزن و قدرتی در هوا پخش شده بود.

— شیپور بزن! دوباره بزن.

ژان آنتید شیپورش را به صدا درآورد.

— بازهم بزن، و بلندتر بزن تا او بفهمد که ما اینجا هستیم.

حالا صدا واضحتر شد، شاید برای اینکه نزدیکتر شده بود، به طرف آن صدا

رفتند تا پیدایش کنند.

ولی نمی دانستند چه کار باید بکنند. تیسیر گفت:

— باید به طرف صدا برویم. من این کار را می کنم. آنتید با من می آید.

فانوسی به من بدهید، و تو، آنتید، یک فانوس بردار.

به او گفتند؟

— دور از احتیاط نیست؟

جواب داد:

— بگذارید بزم، همه شهر مرا می شناسند.

مترایه پدر را روی برفها نشانند و نگاهشان را به پایین دوختند، به نور

فانوسها که پهن، و در عین حال، ضعیف می شد، آن قدر ضعیف که دیگر اثری از آن

نماند. ولی هنوز صدای شیپور می آمد و صدایی که به آن جواب می داد. و سرانجام

صدای شیپور و این صدا درهم می آمیختند. بعد هم، در لحظه ای، نه صدای شیپور

می آمد و نه دیگر اثری از آن صدا بود...

مجبور شدند سپرین را تا دهکده روی دوششان بکشند. جلویش را روشن می کردند تا بفهمد پایش را کجا باید بگذارد، چون به زحمت مریا می ایستاد. مثل کسی که مست باشد، آواز می خواند. صورتش سفید شده بود؛ کلاهش از گردنش آویزان بود. دیگر تفنگ نداشت. هیچ نمی گفت. به سؤالهایی که از او می کردند فقط با علامت سر جواب می داد، همین. تیسیر و آنتید بازوهایشان را دور کمرش حلقه کردند و او هم به گردنشان آویزان شد.

خوشبختانه سرازیری بود و برف مانع لیز خوردنشان بود. پدرش گفت:

— حالش چطور است؟ وضعش خیلی خراب است؟

— معلوم است که نه.

— پس چرا حرف نمی زند؟

— از خستگی است.

متراپه پدر گفت:

— سپرین، راست است که تو اینجا هستی؟ زخمی نشدی؟ چرا جواب

نمی دهی؟ بگذارید لمسش کنم.



هر روز صبح بریزیت را می‌دیدند که به طرف بیشه‌های بالای دهکده می‌رود و چوب جمع می‌کند. با کفشهایش که زیادی برایش بزرگ بودند، جاده‌ای برای خود در برفها به وجود آورده بود. و چون هر روز چندین بار این راه را طی می‌کرد، این جاده باقی مانده بود، گویی کوک نخ را روی یک ملافه سفید جا گذاشته باشند.

به این ترتیب، راحت‌تر از خانه‌اش به جنگل می‌رفت. سخت‌ترین قسمت پیدا کردن چوبها بود. به خاطر برفی که همه جا را می‌پوشاند، فقط نوک چوبها معلوم بود و می‌بایست با دست برفهای اطراف را کنار زد.

اوایل، همه بریزیت را مسخره می‌کردند.

— چه کار می‌کنید؟ هیزمتان تمام شده؟

جواب می‌داد:

— نخیر.

می‌گفتند:

— خوب پس؟

— برای وقتی است که خورشید دیگر برنخواهد گشت.

در زیر بار، کاملاً خمیده به نظر می‌آمد، روی دامن سیاهش گرد خاکستری

نشسته بود، صورتش روز به روز زردتر می‌شد. ادامه داد:

— من تا بهار ذخیره چوب دارم، ولی اگر بهار نشود، اگر به جای آنکه هوا

روشنتر شود، همه جا را شب فرا بگیرد و، به جای گرما، سرما بیشتر شود... باید

کمی دوراندیش بود.

زنها که کم‌کم نگران می‌شدند، پرسیدند:

— بگو ببینیم آیا حقیقت دارد؟ آیا واقعاً این چیزها ممکن است؟  
 — می‌گفت که زمین براحتی می‌تواند به یک طرف خم بشود، چون هر چه  
 باشد توی هوا معلق است.

— توی هوا؟

— آره، توی هوا، و هیچ چیز آن را نگه نمی‌دارد، و اگر ما نمی‌فهمیم که  
 زمین حرکت می‌کند، برای آن است که خودمان با او حرکت می‌کنیم... می‌دانید که،  
 یک تکان کوچک بهش می‌دهند...

— شما از کجا اینها را می‌دانید؟

جواب داد:

— اینها را آنزوی به من گفته، صبر کنید بروم بارم را پایین بگذارم...  
 وارد خانه‌اش شد و دوباره بیرون آمد، برای اینکه از پر حرفی خوشش  
 می‌آمد. آسمان، همواره همان آسمان قبلی بود، پایین، بدون حرکت و تاریک؛ وزیر  
 آن آسمان، خیلی از زنها دور بریزیت را گرفته بودند. بریزیت گفت:  
 — اصلاً حرف نمی‌زند، ولی گاهی چیزهایی می‌گوید. صفحه‌ها را ورق  
 می‌زند و صدا می‌کند. میان گیاهانش، نزدیک آتش نشسته است.

بعد، ادامه داد:

— او! آخر حالش خیلی خوب نیست، هر روز ضعیفتر می‌شود، حالا دیگر  
 به زحمت از جایش تکان می‌خورد. فاصله تختخواب تا نیمکت را طی می‌کند، و بعد  
 از میل تا تختخواب. به من می‌گفت: «من بیشتر از آفتاب زنده نخواهم ماند، آخرین  
 روز او، آخرین روز من خواهد بود... مرا این پایین مرده خواهید یافت. و در آسمانها  
 به دنبال خورشید خواهید گشت، ولی خورشید هم بیشتر از من تکان نخواهد خورد».  
 آنوقت من از او پرسیدم: «چه خواهد شد؟» گفت: «صبر کنید!» می‌دانید، او تمام  
 مدت با مدادش روی یک تکه کاغذ حساب می‌کند... می‌گوید که سختی کار  
 همین است، فقط ۱۵ هفته مانده است، آن وقت من، هر یکشنبه، یک میخ فرو  
 می‌کنم... تا حالا هفت تا میخ فرو کرده‌ام... و الآن هم چراغ نفتیم را روشن  
 کرده‌ام، اگر یکهوشب بشود، من نور خودم را دارم.

و بریزیت هرآنچه را که می‌گفت خود انجام داده بود. هر شب پنجره  
 آشپزخانه‌اش روشن بود، هر شب. بعد روز می‌شد ولی چراغ خاموش نمی‌شد. در

طول روز، روی نماهای چوبی سیاه رنگ، به طور مداوم نور می افکند. ولی حتی روزها هم این نور معلوم می‌شود، از بس که روزها تاریک بود.

بریزیت چهار پایه‌ای را به طرف خود کشید، قدش کوتاه بود، و خوشبختانه سقفها پایین بودند. چکش و نیز جعبه کوچکی را برداشت که رویش نوشته شده بود: «میخهای ۶ سانتیمتری». روی چهار پایه رفت، دستش را بلند کرد، تمام بدنش را به عقب کشید و نوک براق میخ را در بدنه تیر فرو برد. این تیر آشپزخانه پوشیده از دوده، قبلا هفت میخ را در خود جای داده بود.

همه را از نو شمرد، حالا هشت تا می‌شدند.

«هر یکشنبه یک میخ فرو می‌کنم.»

بعد، رفت تا به روغن چراغ سر بزند؛ فتیله چراغ به انتها رسیده بود و داشت پایین می‌رفت، آتش اما به بالا صعود می‌کرد.

این چراغها ظرفهای گرد و پهنی هستند، و نوکی دارند و دسته‌ای که به صورت نیم دایره است.

چراغ را پر کرد. کمی از سرفتیله را برید، بی‌آنکه خاموشش کند. و به این ترتیب وقتی آن نور عظیم دیگر وجود نداشته باشد، آدم می‌تواند نوری برای خود درست کند.

یکشنبه صبح بود. در یک روز زمستانی چه می‌توان دید؟ هیچ. روز خاکستری و محوی بود که آرام خود را از تاریکی شب و از آن سوی مه غلیظی که به شیشه تاری می‌ماند، بیرون می‌کشید. و چه می‌توان شنید؟ هیچ. به دلیل وجود برف، حتی صدای پایی نمی‌آید، و نه حتی صدای باد؛ چون هیچ بادی نمی‌وزد. گاه به گاه صدای حرفی شنیده می‌شود، یا بچه‌ای که گریه می‌کند؛ ولی نه صدای آواز پرنده‌ای به گوش می‌رسد و نه صدای ریزش آبی، هیچ. از صدای ریزش آب ناودانها هم خبری نیست، چون آنها را از چوب ساخته‌اند تا جلوی یخ بستن آب را بگیرند. اینجا حتی زنگها را به صدا در نمی‌آورند، اصلاً کسی نیست که آنها را به صدا درآورد.

مردم برای مراسم مذهبی، به کلیسای سن مارتین سفلی می‌روند. تا آنجا حدود نیم ساعت راه است.

و یکشنبه صبح، همه خود را آماده می‌کنند که بروند آن پایین: مردها جلو

پنجره ریششان را می تراشند، روی پنجره آینه کوچکیشان را آویزان کرده اند، آینه های گرد با قابهای فلزی، یا مربع با قابهای از چوب سیاه. بعضی ها با تیغ ریششان را می تراشند، و جوانها از ریش تراشهای برقی استفاده می کنند. انگار چوب رنده می کنند. ولی آن روز صبح چیزی دیده نمی شد؛ و آنها مرتب می گفتند: «لعنتی!» برای اینکه مرتباً صورتشان را می بریدند.

راه کوچکی باز کرده بودند، راهی باریکتر از راهی که در فصل گرما وجود داشت، به زحمت یک متر عرض داشت. البته راه را خیلی موقتی درست کرده بودند، چون حتی به سطح سنگریزه ها هم نمی رسید. مردم بین دو دیوار کوتاه که کمتر از دو متر بلندی داشت، جلو می آمدند. اول از همه سرو کله سه پیرزن پیدا شد. آرام راه می رفتند و خیلی احتیاط می کردند. این سه پیرزن، سراپا سیاه پوش و کوتاه قد بودند، فوز هم داشتند. آدم همین طور که سنش بالا می رود، قدش هم کوتاه می شود. به جلو خم شده بودند، دستهایشان را به هم داده بودند، روسری سیاهی سرشان را می پوشاند، شال پشمینی روی دوششان انداخته و در جلو گره زده بودند. هیچ حرفی نمی زدند. گاهی صدای زنگهای سن مارتن سفلی تا اینجا می آمد، هرچه باشد چهار تا زنگ دارند و ناقوسچی شان بسیار ماهر است و صدای زنگها را خوب می شناسد. ولی آن روز صدایش شنیده نمی شد، شاید به علت سکون هوا بود، یا اینکه برف تمام صداها را جذب می کرد. این یکشنبه، یکشنبه ای بود بدون صدای زنگ. و حالا، در این نور کم، نوبت زنها و بعد، نوبت دخترها رسید. و ناگهان صدای خنده ایزابل بلند شد. آه! باز هم او که لااقل می خندید، که لااقل دلربا و جذاب بود. با پیراهن آبی کم رنگ ابریشمی اش از دور دیده می شد، بالا پوشش راه راه بود، راههای باریک و رنگ به رنگ داشت و دور گردنش دستمال صورتی رنگی بسته بود.

دو نفر از دوستانش او را همراهی می کردند، ولی چون راه برای سه نفر خیلی باریک بود، دوستانش کمی جلوتر از دو طرف جاده می آمدند و او بین آنها کمی عقبتر به سمت پایین می آمد.

دوستانش برگشتند و از او سؤالی کردند.

دور و برش را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی حرفش را نخواهد شنید.

— معلومه، اگوستن.

— باز یکی دیگری؟

— چه اشکالی دارد؟

آن دو تعجب کردند. ایزابل گفت:

— فقط به شرط اینکه آدم بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

و حالا، خنده ایزابل، همچون ساری که قبل از هر پرنده دیگر شروع به آواز

خواندن می‌کند، دوباره شنیده شد.

— آه! باید راه و رسمش را بلد بود. اگوستن به من می‌گفت: «آخر تو دوتا

پیراهن داری.» من جواب می‌دادم: «دوتا، خوب بله، مگر چی شده؟ تو دولت

نمی‌خواهد که گاهی زنت خوش لباس باشد؟ حالا می‌توانیم برویم پیش

آنتاماتن»<sup>۱</sup>. اگوستن بزغاله‌اش را فروخته بود، من هم نمی‌بایست فرصت را از دست

می‌دادم، به او گفتم: «همه‌اش سه متر لازم است، و متری ۵ فرانک. و تازه، می‌دانی

که پیش آنتاماتن می‌شود بهترین پارچه‌ها را پیدا کرد. جنشان خوب و بادوام

است. قیمتش هم مناسب است.» البته، راضی نمی‌شد. اینطور مواقع باید دستی

روی شان‌شان گذاشت، بغلشان کرد، تا آنها گرمای شما را احساس کنند. بعد

می‌شود به آنها گفت: «برویم توی مغازه؟» و وقتی هم که بالاخره آنها راضی

شدند، نوبت ماست که ناز کنیم...

دوباره خندید.

— باید به آنها گفت: «شاید یک کم گران باشد، اصلاً بهتر است از

خیرش بگذریم.» و آنوقت، آنها شما را مجبور می‌کنند: «حرفش را هم نزن، حالا که

تا اینجا آمدیم!» و بهترین پارچه را انتخاب می‌کنند. دیگر باید آنها را به حال

خودشان گذاشت و بعد ازشان تشکر کرد: «آه! خواهی دید، خواهی دید که چطور

حسادت همه زنهای دیگر تحریک خواهد شد!» و آنها خوشحال می‌شوند.

همین‌طور می‌خندید.

— و دقیقاً... دقیقاً حالا که هوا بد است، آدم باید خودش را بیاراید. در

هوای غمناک، باید شاد بود. این‌طور نیست؟

و آنها جواب دادند:

— اوه! البته، در سرمای زمستان باید به پیشباز بهار رفت.

مسئله اما این بود که دیگر بهاری وجود نداشت، دیگر هیچ وقت وجود نداشت.

زنهای مستتر، در حال پایین رفتن درباره این موضوع صحبت می‌کردند. به خودشان می‌گفتند: «نباید به آن پایینیها حرفی زد، ما را مسخره خواهند کرد.» بعد مردها در گروههای پنج- شش نفری، با لباسهای قهوه‌ای یا سیاه و کلاههای کرکی یا ماهوتی، دست در جیب، پایین می‌آمدند. مترایه پدر هم می‌آمد. پسرش دستش را گرفته بود. رواز هم با آن زانویش... ولی زانویش دیگر بهتر شده بود. مرتب می‌گفت: «خیلی بهتر است، باید حقیقت را گفت... به خاطر آنزوی است.» کنار پرالون راه می‌رفت و می‌گفت: «به یمن جوشانده‌هاست... ورم کاملاً خوابیده است، فقط زانویم کمی خشک است، ولی آنزوی می‌گوید که از خشکی است. این عصا را می‌بینی، خوب، من فقط در مواقع احتیاج آن را به دست می‌گیرم. وحالا...» عصا را روی بازویش گذاشت: «می‌بینی؟» و دوباره گفت:

— آره! این آنزوی باهوش است. اصلاً آدم دانشمندی است. نه فقط همه چیز را می‌فهمد، بلکه طرز کارشان را هم می‌داند. می‌بینی که حق داشتم به حرفش گوش کنم.

پرالون پرسید:

— دوباره به دیدنش رفتی؟

— البته، دوباره رفتم تا پایم را نشانش بدهم، مجبور بودم. او اصلاً از خانه بیرون نمی‌رود. او! حالش چندان خوب نیست. کنار گیاهانش نشسته و مرش توی حسابهایش است.

بعد ادامه داد:

— فقط، در مورد زانوی من اشتباه نکرده است. شاید که در مورد آن موضوع... اشتباه نکند، چی فکر می‌کنی؟

— هنوز تاریخش ۱۳ آوریل است؟

— آن طور که خودش می‌گوید، بله. ولی بهتر است موضوع بین خودمان

بماند...

— بله. حالا دیگر باید آماده شد.

— اگر مایل باشی.

— اسبانیهایمان را جمع و جور کنیم.

آنها راهشان را ادامه دادند، و از نظر پنهان شدند. و بعد، فولانیه و بهمراهش آرتاز از راه رسیدند.

آرتاز ریش گذاشته بود. سه هفته ای بود که دیگر ریشش را نمی زد. موهای صاف و سیاه و سفید صورتش رشد کرده و دور تا دور صورتش را گرفته بود و با موهایی که کوتاه نکرده بود قاطی شده بود. به نظر می آمد که دو چهره دارد، یکی با ریش، که بزرگ بود و گرد، و در وسط، لکه ای عیناً گرد و کوچک که دوتا چشم کوچک و آبی هم در آن دیده می شد.

— فولانیه، تو که آن زن را خوب به خاطر داری، نه؟ از رفتنش آنقدرها نگذشته، چند وقت می شود؟  
در ذهنش حساب کرد:

— بهار که بیاید، می شود سه سال... خوب، فولانیه، به نظر تو، خوشگل

نبود؟

فولانیه گفت:

— اوه! چرا.

آنها آخرین کسانی بودند که در جاده، خیلی عقبتر از بقیه پایین می آمدند. با این حال، عجله ای هم نداشتند، چون آرتاز لحظه به لحظه می ایستاد.

— من دیگر ریشم را نمی زنم، به چه دردم می خورد؟ می دانی، واقعاً زیبا

بود...

جاده پیچ می خورد؛ جاده ای است باریک و سفید، به فرشی می ماند که زیر پا انداخته باشند. و برف نرم بود و سفت. ضخامت برف بین ما و سنگریزه ها فاصله می انداخت. برف در طرف کوهها، یک دیواره و در طرف دره هم دیواره دیگری درست کرده بود. احتیاجی نیست آدم برای پیدا کردن راهش فکر کند، چون کاملاً مشخص شده است، و این دیواره ها باعث می شوند تا آدم گم نشود. ناگهان فولانیه ایستاد و از آرتاز پرسید:

— می بینی؟

دستش به قدری پایین بود که آدم فکر می کرد دارد نوک کفشش را نشان می دهد. ولی در حقیقت منظورش دره بود. بعد فقط نگاهش را مثل یک سنگ، به

دویست متر پایین تر می چرخاند:

— آنجا، طرف کاجها، می بینی؟... همان که چهار گوش و خاکستریست؛ شبیه یک سنگ بزرگ است؛ خوب، می دانی چیست؟ ماشین دکتر، همانی که پارسال در دره سقوط کرد.

آرلتاز فقط سرش را تکان داد و بعد اضافه کرد:

— مثل تصویر روی سکه ها. یادت هست توی کافه با من شوخی می کردند و می گفتند: «آرلتاز، خوب از دخترت پول در می آوری، شبیه تصویر روی سکه هاست، دولت چقدر بهت پول می دهد؟» آنوقت یک سکه از جیبشان در می آوردند، یادت هست فولانیه؟ من چیزی نمی گفتم. گرچه من هم همین عقیده را داشتم: «حق دارند، واقعاً شبیه است.» آنها می گفتند: «آه! نوزده ساله، چقدر شبیه تصویر روی سکه بود، آه! زیبا، خوش هیكل و قد بلند. این را از من و مادرش به ارث برده بود، ولی مادرش مرده است. آیا انصاف نبود که من او را نگه دارم؟ خوب دیگر، نتوانستم.»

فولانیه شان هایش را بالا انداخت و گفت: «همیشه نمی شود نگه داشت.»  
جاده دوباره پیچ می خورد و در یک آن منظره کاملاً فرق می کرد: گاهی به طرف شمال، گاهی به طرف شرق و گاهی به طرف غرب می پیچید. کوههای روبروی ما گاهی تا ارتفاع دوهزار متر بالای سر ما قد برافراشته بودند و گاهی دشتهایی هزار متر پایین تر از ما. چرخ می خوردیم و مانند هواپیما بر همه منظره ها مسلط بودیم. آن روز فقط قسمتی از جاده روبه رو دیده می شد، کمی از بلندیهای این طرف و کمی از گودی آن طرف...

— تو چیزی از این موضوع می فهمی؟

— هیچ وقت نمی شود چیزی فهمید.

— آخر چرا رفته است؟

— چرا می بایست بماند؟

آرلتاز گفت:

— برای اینکه، برای اینکه... فولانیه، تو به هر حال باید حق را به من بدهی، او دخترم بود... و یک دختر اگر اینجا نباشد به چه درد می خورد؟ یک دختر برای دلخوشی آدم است و اگر دور باشد، دلخوشی هم دور است.

— تو این چیزها را باید به او می‌گفتی.

— جرئت نمی‌کردم.

کمی فکر کرد و دوباره گفت:

— و تازه، آدم بدرستی نمی‌داند که...

گاه به گاه کلاغها بی‌آنکه دیده شوند بالای سرمان سرو صدا می‌کردند. میوه کاجها بی‌آنکه دیده شوند، با یک باد تند، در بین کاجهایی که در کنار شیب تند و تیز برافراشته بودند، قرچ و قرچ می‌کردند، درست مانند صدای یک بادنمای زنگ زده. آرتاز به خود گفت: «همین طور است، من نتوانستم.» و دوباره به خود گفت: شاید اگر می‌دانستم؟... آرتاز سرش را تکان می‌داد و با بازوهای گشوده، در حالی که کلاهش را به دست گرفته بود، راه می‌رفت. ولی به جای جواب، فقط جیغ کلاغها و چهچهه پرنده‌گان را می‌شنید. فولانیه گفت:

— این دفعه کامیون «آنتولی»<sup>۲</sup> است.

در این قسمت، جدار یکی از صخره‌ها روی صخره دیگر بالا آمده بود. بین آنها، در راهی هموار، کامیون واژگونی دیده می‌شد که چرخهایش رو به هوا بود. فقط دوتا از چرخهایش باقی مانده بود. آرتاز گفت:

— و حالا، چه کار باید کرد؟ تو که می‌دانی، من همه جا را به دنبالش گشتم. دو سال است که دنبالش می‌گردم، بگو ببینم، تو می‌فهمی که... وقتی می‌گویند دنیا به آخر رسیده است، من می‌گویم «چه بهتر!» این طوری لازم نیست دیگو دنبالش بگردم. سرتاسر مملکت را زیر پا گذاشتم به سرچشمه رون و به دریاچه رسیدم، سه سال می‌شود؛ احتیاج به استراحت دارم. دیگر وقتش رسیده است، چون هیچ چیز برایم نمانده است.

احتمالاً فولانیه هم منتظر همین حرف بود.

— دیگر هیچ چیز؟

آرتاز گفت:

— نه، هیچ. این سفرها خرج برمی‌دارد، عطش آدم را هم زیاد می‌کند، چه انتظاری داری؟ من بزهایم را فروختم، گاوهایم را فروختم، چمنزارم را فروختم. و

فقط ابزار آلاتم مانده است. آیا ابزار آلاتم را از من می‌خری؟  
فولانیه گفت:

— نه، از ابزار و آلات هرچه بخوام دارم. ولی آن زمینهایی که داری،  
دشت آپیرا، البته، اگر بخواهی بفروشی.  
— فروشی نیست.

— حالا که دنیا به آخر رسیده، به چه دردت می‌خورد؟  
— به چه درد تو می‌خورد؟

— چه کسی به تو گفته که من می‌خواهم همه چیز را تمام کنم؟  
— نه، آخر، دشت مرغوبی است. بهترین چوب این منطقه در آنجا عمل  
می‌آید. ولی فولانیه، تو جداً طالب این دشت هستی؟  
فولانیه گفت:

— اوه! نه چندان... فقط، من خوب می‌دانم چه چیزی برایت لازم است.  
حق داری، تو می‌خواهی آزادیت را داشته باشی، و به خودت می‌گویی که چون دنیا  
به آخر رسیده، بد نیست آدم در جیش پول داشته باشد و منتظر بماند. من اگر بخواهم  
دشت را بخرم برای این است که خدمتی به تو کرده باشم...

جاده از یک جنگل رد می‌شد. درختها برگهایشان را از دست داده بودند ولی  
برف همچون لحاف نازکی آنها را می‌پوشاند. جنگل، نه به رنگ سبز و خاکستری،  
بلکه به رنگ سفید و دودی درآمده بود. همه چیز به صورت دود بود و از سوراخهایی  
که داخل آن به وجود آمده بود، نمی‌شد فهمید که منظره‌ای که دیده می‌شود شاخه‌های  
پر برف است یا شیب پشت جنگل. سپس، سن مارتن سفلی پیدا شد. در پایین یکی  
از این پستی و بلندیها، دور تا دور کلیسای سنگی، خانه‌هایی با سقفهای کوتاه به  
چشم می‌خورد.

— چند؟

— راستش...

باز بدون حرف چند قدم جلو رفتند، سپس فولانیه گفت:

— حدود ۵۰۰ تا.

آرتاز گفت: ۱۵۰۰ تا.

مدتی بود که زنگهای کلیسا خاموش شده بود. آواز را در زیر رواقها شروع کرده بودند. همیشه درهای کلیسا را برای کسانی که نمی‌خواهند وارد صحن شوند، باز می‌گذارند. آنها جلو در مراسم مذهبی را گوش می‌کنند و گاهی کلاهشان را از سر برمی‌دارند، فولانیه گفت:

— گوش کن، می‌خواهی امشب در کافه پرالون در این باره صحبت کنیم؟ با خودت یک کاغذ بیاور، شاید بتوانیم به توافق برسیم.

مراسم مذهبی را انجام دادند و به سن مارتن علیا برگشتند. روز کوتاهی بود که مجموعاً، بیشتر از هفت ساعت طول نکشید، موجب، آسمان بیمار و بلندی کوهها بود. در تاریکی، لکه خونینی به لرزش درآمد. روز تمام شده بود. بازهم یک روز دیگر. ولی چند روز دیگر باقی مانده است؟ و چند هفته دیگر؟

— تو در طی هفته چقدر خرج می‌کنی؟

به نظر نمی‌آمد که پرالون گوش کند. پرالون روزنامه می‌خواند و سیدونی چاق به حسابها رسیدگی می‌کرد. ولی فولانیه هنوز آرتاز را رها نکرده بود، می‌دانست که نباید هیچ وقت کاری را ناتمام گذاشت. آرتاز را جلو خودش نشاند.

حراف خوبی بود و به آرتاز گفت:

— بگو ببینم، روزی چقدر پول لازم داری؟

پیش را در گوشه لبها گذاشته بود و در گوشه دیگر، طرحی از یک لبخند دیده می‌شد. ولی چشمانش تکان نمی‌خوردند و خیره، آرتاز را نگاه می‌کردند.

— روزی چقدر می‌خواهی؟ هر روز چقدر شراب می‌خوری؟ اوه! می‌توانی

بیشتر هم حساب کنی... همین است؟ بگویم ۵ بطری. تازه باید سلمانی هم بروی. غذا و شراب به حساب من، مالیات ولی نه! مالیات دیگر حساب نمی‌شود، چون در ماه آوریل همه چیز تمام خواهد شد... اشکالی ندارد، همه را باهم حساب کن.

— ایاب و ذهاب هم هست. این از همه بیشتر خرج دارد.

— چه ایاب و ذهابی؟

آرتاز گفت:

— اوه! حالا باید تا «بووره» رفت، این تنها جایی است که هنوز نرفته‌ام، ←

خدا را چه دیدی! و تازه آنجا لب آب است، شاید که او آب را دوست داشته باشد....

— ولی توبه من گفתי که دیگر لازم نیست.

— ترجیح می‌دهم وقتی همه چیز به پایان می‌رسد، او با من باشد، با هم این لحظات را بگذرانیم.

— خوب پس ایاب و ذهاب را هم حساب کن.

— من به «بریگ»<sup>۵</sup> رفته‌ام، آن طرف پیش آلمانها هم رفته‌ام، «مارتینی»<sup>۶</sup>،

«سن موریس»<sup>۷</sup>، «مونت»<sup>۸</sup>، و فقط کنار دریاچه مانده است؛ آنجا که ماهیها طبقه طبقه خانه کرده‌اند، بزرگه‌اش ته دریاچه و کوچک‌هاش بالاتر.

— ۷۵۰؟

— نه.

— ۸۰۰؟

— نه.

پسرها برگشته بودند. شش پسر جوان و در بین آنها لوسین رواز دیده می‌شد.

آنها گفتند: «شب بخیر سیدونی.»

— من فکر می‌کردم ته از همه چیز بریده‌ای.

پسرها کمر سیدونی را گرفته بودند، چندتایی می‌شدند، اینها وقتی باهم

هستند، خیلی جسور می‌شوند. شاد بودند و به صحبت‌های آن دو مرد گوش نمی‌کردند.

به آن طرف سالن رفتند، سه تا شان روی یک نیمکت و سه تای دیگر روی نیمکت

بعدی نشستند. سیدونی دستش را بلند کرد و گفت:

— ولم می‌کنی یا نه؟ وگرنه باید مواظب خودت باشی.

خندیدند و گفتند:

— خوب، حالا برو نوشیدنی بیاور بخوریم.

همه‌شان نشستند. بازوهایشان را روی چوب قهوه‌ای رنگ میز گذاشتند و رو

4. Bouveret

5. Briguc

6. Martigny

7. Saint-Maurice

8. Monthey

در روی هم قرار گرفتند. دیوارها فقط تا نیمه گچ کاری شده بود. دستگاه بی‌سیم را به راه انداختند. آهنگ والسی از آن پخش می‌شد، در نتیجه همه‌شان ساکت شدند و گوش کردند، بعد، باز هم کمی ساکت ماندند.

در این لحظه، صدای آرتاز را شنیدند که می‌گفت:

— از همه چیز بریدم...

فولانیه جواب داد:

— به نظر نمی‌آید.

آنها، با آرنج به هم علامت دادند.

دوباره به طرف هم خم شدند.

— تقصیر آنزوی است. همه عقلشان را از دست داده‌اند.

به طرف آرتاز برگشتند و دیدند که ریشش به اندازه دو سانتیمتر، صاف از صورتش بیرون زده است، بالای بلوز پاره‌اش، زیر یک کلاه ماهوتی که بزودی به سرنوشت بلوز دچار می‌شد، دو چشم کوچک آبیش نمایان بود. آنها فکر کردند: «همین یکی مانده بود، مدتی به خاطر دخترش دیوانه بود، حالا دیوانه‌تر از دیوانه شده است.»

آنها با آرنج به هم علامت می‌دادند و آهسته صحبت می‌کردند. لوسین ناگهان گفت: «فقط او نیست که دیوانه است.»

و ادامه داد:

— پدرم هم همینطور است...

سیدونی را صدا کرد.

— تو که در جریان هستی. «گابریل»<sup>۹</sup> را امروز ندیدی؟ من نتوانستم بروم پیدایش کنم. پدرم اجازه نمی‌دهد... او هم عقلش را از دست داده است. آخر من فکر می‌کردم تا آخر زمستان ازدواج کنم، پدرم مایل نیست. گابریل دیگر جرئت نمی‌کند به دیدن من بیاید و منم دیگر جرئت نمی‌کنم به دیدنش بروم... و هیچکدامان هم پول نداریم.

و اضافه کرد:

— سیدونی پیغامهایمان را می‌رساند... سیدونی، تو دختر خوبی هستی.  
و دوباره گفت:

— برادرم هم در تاکستان کار می‌کند. خوب؛ من هم فکر می‌کنم بروم به او  
ملحق شوم، چون او لااقل دریاچه را دارد که سرگرمش کند، آب و فضای آبی رنگ  
و، به قول خودش، دوتا آفتاب. و ما فقط سفیدی داریم...  
یکی از پرها گفت:

— سفید؟ بیشتر خاکستریست تا سفید.

— آره خاکستری، آن هم بدون آفتاب.

— و چند وقت دیگر باز هم کمتر خواهد شد...

و همه‌شان شروع کردند به خندیدن. فولانیه از آن سوی میز گفت:  
— نهصد.

دوباره ساکت شدند، فولانیه و آرتاز هیچ نمی‌گفتند، و با اینکه روبه‌روی  
هم نشسته بودند دیگر همدیگر را حتی نگاه هم نمی‌کردند، فقط گاه به گاه لیوانشان  
را بلند می‌کردند و می‌گفتند: «به سلامتی!»

آرتاز تشنه بود و سیدونی یک لیتر برایش آورد. فولانیه مرتب عدد می‌گفت و  
آرتاز سرش را تکان می‌داد، همین.

آن طرف سالن، یکپارچه صدا بود، چون حیوانات آنجا بودند و اصولاً حیوانات  
پرسر و صدا هستند.

به سیدونی می‌گفتند:

— بگر بینم، با ما می‌آیی؟ اوه، آخر ما به تو احتیاج داریم، می‌فهمی،  
آنزوی را باید به ستوه آورد، و ما یک دختر لازم داریم... تو فقط خواهی گفت:  
«آقای آنزوی، حالم خوب نیست، حالم خوب نیست، احتیاج به یک جوشانده  
دارم...»

آنها به شکم بزرگش که از زیر پیش‌بند بالا آمده بود نگاه می‌کردند. زن  
چاقی بود.

— چه می‌دانیم، شاید هم احتیاج نباشد دروغ بگویی...

— بی‌ادبها! ولم کنید!

— خدا شاهد است که تو به آنزوی خواهی گفت: «آخر ماه است، آیا

می‌توانم بیایم تو؟» و در آن لحظه ما قایم می‌شویم.  
زن به آشپزخانه پناه برد و در را بست، قفل هم کرد.  
— هزارا!

فولانیه این عدد را به زبان آورد ولی آنها سر میزشان چیزی نشنیدند. زیادی می‌خندیدند، و خنده‌شان از ته دل بود. فقط آرتاز، در حالی که سرش پایین بود، آن را شنید. این کلمه باعث شد تا کلاه ماهوتی آرتاز از سرش بیفتد، و بعد سرش را بلند کند و صورت گرد و کوچکش را با انبوهی از ریش، که درست مثل ماه در میان هاله نور بود، نشان دهد. این دفعه سرش را تکان نداد، چیزی هم نگفت؛ فقط با آن چشمان کوچکش فولانیه را نگاه کرد. فولانیه گفت:

— او! فقط برای خاطر تو، و فقط برای اینکه می‌خواهم روزهای آخر زندگی‌ت بخوبی بگذرد، دارم این دشت را بیشتر از قیمت اصلیش می‌خرم...  
و ادامه داد:

— بسیار خوب، حالا که این موضوع تو را خوشحال می‌کند، آیا یک ورق کاغذ همراهت هست؟...  
آرتاز همچنان ساکت بود.

— حدس می‌زدم که کاغذ نخواهی داشت، برای همین خودم به فکرش بودم.

از جیب داخلی کتش، کیف پولی از چرم سیاه، قدیمی و پاره که با نخ گره خورده بود، بیرون کشید. با انگشتان بزرگش، گره نخ را به زحمت باز کرد. شاید بیشتر از آنچه لازم بود برای این کار وقت گذاشت، ولی تنها به این صورت می‌توانست لبخند رضایت بخشش را پنهان کند. از کیف پولش کاغذ تا شده‌ای را درآورد و به آرتاز که هنوز ساکت و بی‌حرکت مانده بود، داد.  
— بگیر.

روی کاغذ نوشته شده بود: «اینجانب گواهی می‌کنم که دشت «اپیر» را به مبلغ (جایش سفید بود) به همشهری فولانیه پلاسید می‌فروشم. پایین صفحه: امضاء.»

— تا وقت محضر رفتن این کافی است، چون قرار ملاقات را باید از قبل تعیین کرد، اگر موافقی امضا کن.

آرتاز می‌گوید: چقدر جلو می‌پردازی؟ چون من چیزی در بساط ندارم.

— چقدر می‌خواهی؟

— صد فرانک.

— پنجاه.

ولی این دفعه آرتاز خوب مقاومت کرد. او صد فرانکش را می‌خواست و همین‌الآن هم می‌خواست. فولانیه آهی کشید و سپس گفت:

— به قلم و دوات احتیاج داریم. روی کاغذ اضافه می‌کنیم: «صد فرانک دریافت شد» و تو امضا می‌کنی. آهای! سیدونی.

ولی متوجه شد که سیدونی آنجا نیست و در آشپزخانه بسته شده است. پسرها در خلوت خودشان آهسته صحبت می‌کردند. و گاه به گاه یکی از آنها نگاهی به طرف آن دو مرد می‌انداخت. فولانیه بلند شد و سعی کرد در آشپزخانه را باز کند ولی در قفل شده بود.

— آهای! سیدونی کجایی؟ ... لوازم نوشتن می‌خواهم.

سیدونی لای در را باز کرد و با پایش نگه داشت. فولانیه گفت:

— چی شده؟ چرا اینطوری شده‌ای؟ من قلم و دوات می‌خواهم...

کجا؟ ... کجا گذاشتی؟ چه می‌گویی؟

ولی سیدونی به او اجازه نمی‌داد که داخل شود.

— پشت دستگاه بی‌سیم.

سیدونی در را دوباره بست، و او پشت دستگاه را نگاه کرد و متوجه شد که دیگر کار نمی‌کند، حتماً کسی دگمه‌اش را پیچانده است. دوباره برگشت و نشست. پسرها می‌گفتند:

— خوب؛ پس درست شد، حالا دیگر برویم. لوسین تو باید خودت را شبیه دخترها درست کنی. تنها مسئله این است که سیدونی هیچ وقت حاضر نخواهد شد لباسهایش را قرض بدهد.

— ولی اگر می‌خواهد که ما پولش را بدهیم باید بیاید.

— لوسین، تو یک دامن کهنه و یک شال و روسری لازم داری، و چیزی که بتوانی با آن صورتت را خوب سفید کنی، ... همینطور چوب کبریت برای ابروها. پس، همه چیز روبه راه است. یک چیزی هم می‌خواهیم که جلویت را گرد و قلمبه

کند.

— کتت را، لوله کن، طوری که گرد شود.

زیر چشمنی به آن طرف میز نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند که کسی حرفشان را نشنیده است؛ آرتاز را دیدند که قلم را برداشت و چیزی نوشت. فولانیه دستش را دراز کرد، مثل اینکه منتظر بود کاغذ را به او بدهد، ولی آرتاز قبول نکرده بود. در نتیجه فولانیه کیف پولش را دوباره باز کرد.

آرتاز با لیوانش محکم روی میز می‌کوبید، خوشبختانه لیوان بزرگ بود و ته آن محکم. ولی چون کسی نمی‌آمد آرتاز محکم و محکم‌تر روی میز کوبید. بالاخره در آشپزخانه باز شد.

— چی شده؟

آرتاز گفت:

— یک بطری، حالا دیگر پول دارم.

فولانیه بلند شد و گفت:

— می‌روم بخوابم.

سیدونی مجبور بود بیاید، به خاطر کارش تا حدی مسئولیت داشت، در نتیجه از لای در پیرون آمد و خود را با یک بطری سر میز آرتاز رساند. آنها گفتند:

— آهای! سیدونی، گوش کن، قول می‌دهیم با تو کاری نداشته باشیم، فقط یک چیز ازت می‌خواهیم.

— اوه! سیدونی، حرفمان را باور نمی‌کنی، خوب؛ پس نگاه کن...

لوسین و بقیه، انگشت سبابهٔ راست را روی انگشت سبابه چپ گذاشتند و علامت صلیب درست کردند.

آرتاز لیوانش را پر کرد و لاجرم سر کشید و دوباره پر کرد.

سیدونی گفت:

— باز از من چه می‌خواهید؟

با بی‌اعتمادی، از آستانهٔ آشپزخانه صحبت می‌کرد، آماده بود که در صورت لزوم در را ببندد. آنها آرام می‌خندیدند و با حرکت شانه، آرتاز را نشان می‌دادند که سر میز دیگری نشسته بود، یازوها را بر هم نهاده و سرش را به جلو خم کرده بود. در

افکارش غرق بود و چشمهایش گویی فقط ناظر افکار درونیش را بود.

— می‌آیی؟

— سیدونی، به طرف آنها قدم برداشت و آنها علامت دادند که نزدیکتر بیاید.

— گوش کن...

متوجه شد که می‌تواند به آنها نزدیک شود.

— گوش کن، یک دامن کهنه و یک شال قدیمی نداری به ما بدهی؟

— می‌خواهید چه کار کنید؟

آرام حرف می‌زد. آنها آرتاز را نشان دادند.

— بعداً بهت می‌گوییم.

— کمی هم آب و آرد...

— و یک آینه.

و ادامه دادند:

— آیا می‌توانیم برویم آشپزخانه؟...

سیدونی متحیر بود. در عین حال می‌دید که پسرها توجهی به او ندارند، چون

به فکر نقشه خودشان بودند. اما بیشتر کنجکاو شده بود.

— خواهش می‌کنم.

جوانها از جلو آرتاز گذشتند. آرتاز تکان نخورد. معلوم نبود آنچه از بالای

سرش دیده می‌شود خود سرش است یا کلاه نم‌دیش. و آنچه به چشم می‌خورد ریش

است یا موهایش.

فکر کردند: «منست است، اغلب این طور می‌شود.»

و بعد وارد آشپزخانه شدند و در را پشت سرشان بستند.

— می‌دانی سیدونی، چون تو نمی‌توانی بیایی، رواز نقش دختر را بازی

خواهد کرد. آره، آنجا بایست تا او بتواند از تو تقلید کند... ما به یک بالش احتیاج

داریم، تو داری؟، برو آن را بیاور. ما با یک دختر به دیدن آنزوی خواهیم رفت، ولی

دخترها سرخ و سفیدند و کمی هم گرد و قلمبه. پس تو باید به ما کمک کنی...

دوباره گفتند:

— سیدونی، تو باید به ما یک ماچ هم بدهی...

این دفعه سیدونی خندید. بعد که از اتاق بیرون رفت، آنها دزون کمدها را

گشتند، مقداری آرد پیدا کردند و در یک فنجان ریختند.  
سیدونی با لباسهایی که زیر بغل گرفته بود، برگشت. یک بلوز و یک دامن  
آورده بود، و گفت:

— آه! شیطانها!

و پرسید:

— پس، دیگر می‌روید؟ بعدش چه می‌شود؟

— می‌خواهیم بترسانیمش... فکر نمی‌کنی مستحق این باشد؟

— چطوری می‌خواهید بترسانیدش؟

— خوب، می‌دانی که، رواز در هیئت یک دختر، وارد می‌شود؛ آنزوی هم  
عادت دارد که شبها به دیدنش بیایند. او خواهد گفت: «پنج فرانک می‌شود» یارو  
پول را به او می‌دهد و وارد می‌شود... لوسین، فقط باید مواظب باشی که تو را  
نشناسد...

رواز دامن را پوشید و سیدونی به او کمک کرد تا سینه‌اش را درست کند،  
چرا که با این چیزها آشنا بود.

— و بعد مواظب باش که چه می‌خواهی بگویی، مواظب صدایت هم باش.  
اول کمی تمرین کن. حالا که ما اینجا هستیم می‌توانیم بگوییم خوب است یا نه.  
— «آه! آقای آنزوی، آقای آنزوی عزیز، حالم خوب نیست.»

رواز با صدای زیر دخترانه حرف می‌زد. به او گفتند:

— «نمی‌دانم، ماه قبل عقب انداختم، و حالا پانزده روز می‌شود که... برای  
همین آمدم خدمتتان تا شاید چیزی برای درمانم داشته باشید... آقای آنزوی، هر  
چیزی... فرق نمی‌کند...»

— خوب است.

و همه‌شان شروع کردند به خندیدن، سپس با فنجان آرد جلوی لوسین رواز  
ایستادند و با گوشه یک پارچه خیس صورتش را سفید کردند.

— باید رنگ پریده باشی، پس باید ریشت را بپوشانیم... حالا، روسری را  
سرت کن، کمی بیاورش روی پیشانی... چوب کبریت داری؟ خوب، روشنش کن.  
و با زغال چوب کبریت، زیر چشمانش را سیاه کردند.

— حالا مثل دخترهای شهری باید کمی به لبهایت ماتیک بزنی. سیدونی،

ماتیک نداری؟ حیف... گوش کن، شاید با کمی شربت قرمز بشود؟  
تعدادی شیشه نیمه خالی شربت کنار در بود. یکی از شیشه‌های شربت  
تمشک را باز کردند، گوشه دیگر پارچه را در آن خیس کردند و روی لبهای لوسین  
کشیدند و آینه جلوی گرفتند.

— چطور است؟

— آه! بد نیست.

لوسین، به نظر خودش، زشت نشده بود، حتی فکر می‌کرد که خوشگل شده  
است؛ خندید تا سفیدی دندانهایش را که به علت قرمزی لبانش، سفیدتر به نظر  
می‌آمد، نشان دهد.

— خوب، درست شد. حالا برویم؟

— برویم. می‌دانی سیدونی، ما نقش پلیس را بازی خواهیم کرد. می‌گذاریم  
رواز داخل خانه شود و بعد، به در می‌زیم و می‌گوییم: «به نام قانون، باز کنید!»  
احتیاجی نیست که توضیح بدهید. همه چیز را شنیدیم... بیایید!...»  
حالا دیگر با صدای بلند حرف می‌زدند. سیدونی گفت:

— مواظب باشید، آرتاز اینجاست. ممکن است صدایتان را بشنود...

یکی از آنها از لای در سرش را بیرون آورد تا ببیند آرتاز چه کار می‌کند.  
آرتاز از جایش تکان نخورده بود، فقط لیوانش خالی شده بود.  
به سیدونی گفتند:

— باید بروی لیوانش را پر کنی...

و به همدیگر گفتند:

— حاضرید؟ چون می‌دانی که، ما آنزوی را با خودمان می‌بریم، به او  
می‌گوییم که می‌خواهیم زندانش کنیم، حتماً یک حفره‌ای پیدا خواهد شد که  
رویش را حسابی برف پوک گرفته باشد، بعد او را می‌فرستیم داخل حفره تا کمی  
شنا کند...

لزومی نداشت که آنها از سالن اصلی عبور کنند؛ آشپزخانه یک در دیگر هم  
داشت که به بیرون باز می‌شد. حدود ساعت یازده شب بود. حتی یک ستاره هم  
نمی‌درخشید. خوشبختانه یکی از پسرها از جیش چراغ قوه‌ای بیرون آورد. آنها  
امروزی هستند. چیزهای جدید را دوست دارند. کافی بود دکه‌اش را فشار بدهند.

کوچه را طی کردند؛ متوجه دو نقطه نورانی شدند که در خلاء معلق بود، یکی نزدیکتر و طرف راست، و زیر پایشان بود؛ و دیگری که دورتر و کاملاً محو به نظر می‌آمد، بالای سرشان قرار داشت. به هم گفتند:

— این را نگاه کنید. باز هم تقصیر پیرمرد است...

در همان حال نور پایینی را نشان می‌دادند: چراغ نفتی بریثیت بود. همان چراغی که هیچ وقت خاموش نمی‌کرد. و نور بالایی، روشنایی پنجره بود. آنها گفتند: اتاق آن پیرمرد دیوانه است، چون اوقاتی از شب را به کتاب خواندن می‌گذرانند؛ قصدش دقیقاً این است که بدبختی را به دهکده بکشانند. چون بفهمی — نفهمی جادوگر هم هست، ولی حالا به او نشان می‌دهیم که اگر بخواهیم می‌توانیم از او هم جادوگرتر باشیم...

لوسین رواز تنها به طرف پنجره روشن رفت. بقیه رفتند تا خودشان را پنهان کنند، دو نفرشان از یک طرف و سه نفرشان به طرف دیگر خانه دویدند.

نگاهشان به لوسین بود که داشت نزدیک می‌شد، به دلیل همان نور کمی که از دیوار بالا می‌آمد، می‌توانستند او را تشخیص دهند. کاملاً شبیه یکی از دخترهای دهکده بود، دختر معصومی که دستهایش را به کمر بندش گرفته بود و سر روستری بسته‌اش را خم کرده بود. پسرها آن طرف از خنده غش کرده بودند.

— آقای آنزوی... آهای! آقای آنزوی عزیز، باز کنید...

به شیشه‌های پنجره ضربه می‌زد.

بقیه هر کدام از گوشه و کنار خانه نگاه می‌کردند، لحظه‌ای گذشت و دوباره

شروع کرد:

— آقای آنزوی در را باز کنید، با شما کار دارم، اوه! واقعاً درمانده‌ام...

هیچ کس نیامد. او دوباره به شیشه زد:

— آقای آنزوی، خیلی عجله دارم... اوه! آقای آنزوی، به من رحم کنید.

ولی در این لحظه پسرها دیدند که رواز کمی عقب رفت، باز هم عقبتر و

ناگهان دور زد و در تاریکی ناپدید شد.

آنها به دنبالش رفتند و سعی کردند به او ملحق شوند، ولی جرئت نمی‌کردند

صدایش کنند. فقط نور چراغ قوه ناگهان روشن شد و روی برف، دایره سفیدی

به وجود آورد و فوراً خاموش شد.



«یک میخ دیگر می‌گویم؛ این شد دوازده تا میخ... هر یکشنبه یک میخ می‌گویم، بعد می‌روم ببینم آیا هنوز چراغم روغن دارد یا نه، باید نوک فتیله را هم بچینم.»

با چکشم بالای چهارپایه می‌روم. با دست چپم نوک میخ را می‌گیرم و با چکش به انتهای آن می‌کوبم.

وقتی خورشید خاموش شده باشد، باز هم چراغ نور خواهد داد. اگر آفتاب کاملاً برود، باز من چراغم را خواهم داشت.

به همین دلیل، خیلی مواظب هستم. باید احتیاط کنم که روغن در ظرف سفت نشود. باید مواظب باشم که فتیله نه زیاد کوتاه باشد، نه زیاد بلند. وقتی کوتاه باشد خاموش می‌شود و وقتی بلند باشد، به صورت زغال درمی‌آید.»

کنار پنجره نشسته بود، و بی‌آنکه بداند چرا، غرق خوشحالی بود. روز، آشکار و پنهان می‌شد. روز می‌آمد چون وقتش بود، ولی آیا واقعاً به خاطر روز هوا این رنگی می‌شد، یا دلیلش وجود مه بود؟ آن روز، یک روز واقعی نبود، نور کاذبی می‌تابید، نوری که انعکاس برف روی زمین بود و به برآمدگی‌ها می‌تابید. انگار همین اندک نور هم از زمین می‌تابد و نه از هوا. ولی بریزیت در گرمای خانه‌اش، پشت پنجره نشسته بود، و از نوری خاص خود بهره‌مند بود، می‌بایست فقط استراحت کند و منتظر بماند تا همه چیز روال عادی خود را طی کند.

«تازه او می‌گوید که درست نمی‌داند، هنوز نمی‌داند، ولی حساب‌هایش را ادامه می‌دهد. کنار گیاهانش نشسته است و حساب می‌کند، می‌بیند که زمین دارد تا حدی جابه‌جا می‌شود و آفتاب هم که دیگر نخواهد درخشید. و ما، در تاریکی شب خواهیم ماند، ولی آخر چطور خواهد شد؟ اگر بقیه، یعنی ما، همه‌مان مصمم باشیم

که زیر چراغ کوچکمان بنشینیم، در این صورت می‌توانیم بگوییم بگذار هر اتفاقی که می‌خواهد، بیفتد.»

او گوش می‌کرد، ولی صدایی شنیده نمی‌شد. در طول شب باز هم برف آمده بود. هیچ بادی نمی‌وزید ولی همین‌طور برف از آسمان می‌بارید، بی‌وقفه می‌بارید، درست شبیه برگهایی که از درخت بریزد. هیچ‌وقت به اندازه آن روز صبح، دماغ بچه‌هایی که اجازه نداشتند از خانه خارج بشوند، به شیشه‌ها نچسبیده بود. هنوز از خواب بیدار نشده، به طرف پنجره می‌دویدند و نفس‌هایشان یخ شیشه را آب می‌کرد. از بیرون، صورتشان در وسط یک دایره سیاه پیدا بود، یا دماغهای پهن شده و چشمانی خیره، به آدم نگاه می‌کردند. بریزیت آرام مانده بود. با خود فکر می‌کرد: «ظهر می‌روم پیش آنزوی، او هم آدم بسیار آرامی است. خوبی‌اش این است که ما، هردو، زندگی را پشت سر گذاشته ایم.»

و دوباره به خود می‌گفت:

«و آدم زندگی‌اش را قبل از آنکه به پایان برسد، دوباره مرور می‌کند، به لحظات خوشبختی خود فکر می‌کند، همان لحظاتی که مانند گره‌های طناب آدم را محکم نگه می‌دارد و از سقوط جلوگیری می‌کند.»

در این مدت ایزابل در کنار شوهرش اگوستن خوابیده بود. بالای تخت، عکس دوست صمیمی‌شان، ژاندارمی با لباس زیبای رسمی، دیده می‌شد.

— ساعت چند است؟

— ساعت ۸ است.

— به این زودی.

و این، به علت نور ضعیف روز بود که به زحمت از پنجره دیده می‌شد. نور می‌آمد، و در مصاف با شیشه‌ها، متوقف می‌شد.

«تابستانها، صندوقها را پر از گل خواهیم کرد، ولی تو، اگوستن، چه کار

می‌کنی؟ چرا این قدر تکان می‌خوری؟»

— می‌خواهم بلند شوم.

— هنوز وقت داری.

— پس احشام چه بشوند؟

— تو که خوب می‌دانی امروز ژان به همه چیز رسیدگی می‌کند. آه! چه

آتشپاره ای...

سپس روی گوشش خم شد. «چی شده اگوستن؟ امروز نمی توانیم به مراسم مذهبی برویم، خیلی برف آمده است. یک بار هم که شده می توانیم دیر از خواب بیدار شویم، تو سر جاییت بند نیستی.»

آرام پایش را به پای او چسبانده، رانش را به ران او مالید. و چون او پشتش به ایزابل بود، ایزابل سینه پر حرارتش را به او نزدیک کرد و گفت:  
— اوه! دیوانه.

و بعد اضافه کرد:

— تکان نخور!

بازویی را در زیر و بازوی دیگر را بر روی اندام او می گذارد، و در آغوشش می گیرد.

— آیا به خاطر آنزوی است که خورشید برنگشته است؟ راستی می دانی اگر آفتاب برنگردد چه کار می کنیم؟ واقعاً نمی دانی دوتایی چه کار خواهیم کرد؟ می رویم توی رختخواب تا سردمان نشود.

نفسهای گرمش به پشت گردن او می خورد، به نرمی او را به طرف خود کشاند، به نرمی او را به طرف خود چرخاند.  
— و بعد می دانی چه کار می کنیم؟

سعی کرد او را ببوسد، در تاریکی شب طوری رفتار می کرد که گویی کسی را عوضی گرفته است:

— اگوستن، کجایی؟ این که تو نیستی. این چانه توست... نیشگونم می گیری... و این چیست؟ دماغ توست، خودت نیستی... ولی، بگو ببینم، بعدش چه کار خواهیم کرد؟... دیگر احتیاجی نخواهد بود که حرکتی بکنیم، یا شاید فقط اندک حرکتی کافی است. بگو ببینم اگوستن، اگر آفتاب برنگردد... خوب، ما اینجا خواهیم ماند، باهم اینجا می مانیم... شاید هیچ چیز نبینیم، هیچ چیز نشنویم، و چیزی هم ندانیم. جز ما کسی نخواهد بود، خیلی هم خوب است، فقط ما دوتا، همین.

دیگر هیچ کلامی ادا نشد. فقط در زیر شیروانی بالای سرشان، موشی از سوراخش بیرون آمد و تند و جلد گریخت. بعد چیزی به زمین افتاد، و بعد صدایی

شیه به قل خوردن گردد و آمد. این موضوع اما مانعی برای اگوستن ایجاد نکرده او از تختش پایین آمد و با عجله لباس پوشید.

فردای آنروز یا شاید دو روز بعد، سپهرین مترایه با تیسیر در آشپزخانه نشسته بودند. اوایل بعد از ظهر بود. مترایه پدر هم رفته بود بالا توی اتاق خودش استراحت می کرد. زمستانها در دامنه کوهها کار چندانی نیست، برای همین بهتر است استراحت کرد و دست به هیچ کاری نزد. تمام روز، مترایه خودش را به خرد کردن چوب مشغول کرده بود، مترایه پیر بعد از جمع کردن چوبها، آنها را کنار دیوار روی هم انباشته می کرد؛ این کار احتیاج به چشم بینا نداشت، دستها کافی بود. پیر مرد خم می شد و با دستهایش زمین را لمس می کرد، بعد که دستش به چوبی برخورد می کرد، تکه ها را یکی بعد از دیگری از زمین برمی داشت و زیر بغلش می گذاشت، انگار بچه ای را بغل می کند. مترایه پیر می خواست ثابت کند که هنوز می تواند مفید واقع شود. حالا دیگر ظهر شده بود.

و در این لحظه آنها در آشپزخانه نشسته بودند، یعنی درست زیر اتاق مترایه پدر، و یک بطری مشروب هم داشتند. سپهرین بطری و دو لیوان کوچک را روی یک چهارپایه و بین خودشان گذاشته بود، و هر دو گاه به گاه، پکی به پیشان می زدند، از این در و آن در می گفتند. بعد هم دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. از پنجره بالای سرشان فقط پشت بام اولین و دومین خانه پیدا بود و بس. بام این خانه ها از دو سوشیب داشت، منتها به صورت یک مثلث سیاه چوبی به نظر می آمد که روی آن را با نیم متر پر پوشانده باشند. دو کیسه بزرگ پر که داخل تشک خیلی تمیزی کرده باشند. لبه هر یک از این تشکها با اندک تورمی که داشتند، جلب توجه می کرد، لبه هایی لایه بر لایه و با ضخامتهای مختلف که حد فاصلشان را خطی تیره رنگ مشخص می کرد، خطی که بیش و کم حاصل سایه روشن برف بود، و ضخامتی که گاه بیش و گاه کم بود. به این ترتیب، این توده های سفید تا خاکستری آسمان می رسید، و این سرما در کنار این رنگ دودی، همه چیز را غمناک کرده بود.

ناگهان تیسیر سرش را بلند کرد و بی آنکه مترایه را نگاه کند گفت:

— بگویینم...

سپس اضافه کرد:

— تو هیچ وقت به من نگفتی که چه اتفاقی برایت افتاد.

— چه وقت؟

— وقتی دنبال آمدیم، میدانی که...

— اوه! من به تنهایی هم می‌توانستم برگردم.

اصلاً همدیگر را نگاه نمی‌کردند، تیسیر به آتش پیش چشم دوخته بود و مترایه در حالی که آرنجهایش را به زانوها تکیه داده بود، خم شده به جلو، به پاهایش خیره نگاه می‌کرد.

— راستی؟

— تو که دیدی، من داشتم می‌رسیدم...

— آره، ولی کجا بودی؟

مترایه گفت: خوب، من آنجا بودم، در اعماق...

— و شب شده بود.

مترایه گفت:

— خوب که چی؟

کلمات به زحمت از دهانش خارج می‌شد، به سختی جواب می‌داد و انگار چندان تمایلی به آن نداشت. ولی به نظر می‌آمد که تیسیر تصمیم گرفته است که، به رغم سکوت دوستش، ناامید نشود؛ برای همین ادامه داد:

— راستش، من نگران بودم، چون در آن اعماق، و شب... و ما، رد پایت را

دنبال می‌کردیم و تازه یک فانوس هم داشتیم. تو...

سپیرین قد راست کرد و پیپ را از دهانش بیرون آورد.

— مگر من کوه را به خوبی تو نمی‌شناسم؟

او جواب داد:

— من منظورم این نبود، چطور شد که تورد پایت را موقع برگشتن گم کردی؟

آن دو، باهم دوست بودند، همیشه باهم به شکار می‌رفتند. و ناگهان مترایه

سرش را پایین انداخت، شاید دریافت که نمی‌تواند تیسیر را به آسانی گول بزند. به او گفت:

— چیزی نمی‌نوشی؟

لیوانهایی را که خالی شده بود پر کرد. هردو نوشیدند، مشروب خوب و گرم

کننده‌ای بود. طعم دلنشین و معطری داشت که از یک سوتا معده پایین می‌آمد و از

سوی دیگر تا مغز سر آدم نفوذ کرده و یخ افکار را آب می‌کند. نتیجه چنین تأثیری بود که مترایه را برآن داشت که بگوید:

— می‌فهمی، من تا «گراند دوسو» رفته بودم.

— تا گراند دوسو؟

— آره!

— برای چی؟ و تازه، تو چطور توانستی؟

— توانستم دیگر. چرا نباید بتوانم؟ گوشه‌ایت را هم خوب باز کن: حتماً یادت هست که آنزوی چی گفت. خوب، من دلم برای آفتاب تنگ شده بود و به خودم گفتم: «بروم دنبالش...» تو نخواستی، تیسیر، همه اینها تقصیر توست. اوه! من از تو دلگیر نیستم، همه چیز فراموش شده. ولی خدا را چه دیدی، شاید که اگر تو آنجا بودی، یک بز کوهی شکار می‌کردیم، آدم تا بیست متریش را هم نمی‌دید. ولی خوب، اگر تو هم آنجا بودی، می‌توانستی ببینی.

— چی را؟

مترایه گفت:

— خوب، سر بریده را، تنها چیزی که دیدم همین بود.

— سر بریده؟

— راستش آره، و ما، در مه به سر می‌بریم، ولی شاید بهتر باشد این وضع ادامه پیدا کند... چون واقعاً برای من ضربه‌ای بود. تفنگ از دستم افتاد. خواستم بروم دنبالش، لیز خوردم...

در این لحظه صدایی از اتاق طبقه بالا شنیده شد، و بعد بلافاصله صدای دیگری به گوش رسید، انگار کسی زمین بیفتد. دوتا مرد به سرعت از پله‌ها بالا رفتند.

مترایه پدر کنار تخت روی زمین افتاده بود. کف مختصری از دهانش بیرون می‌آمد، چشمانش کاملاً سفید شده بود.

یکی شانه‌هایش را بلند کرد و دیگری پاهایش را گرفت. کاملاً راست و خشک بود ولی هنوز گرم مانده بود. او را درست مانند یک مجسمه بلند کردند، مجسمه‌ای که از سنگ خاکستری تراشیده باشند.

خون کمی روی زمین ریخته بود، چرا که او طاقباز افتاده بود. وقتی او را

می خوابانند، از سوراخ گوشش کمی خون می آمد. مترایه گفت:  
 — چیزی نیست، پدر، چیزی که نشده؟ بگو بینم پدر، منم، صدای مرا  
 می شنوید؟

تیسیر پنجره ها را باز کرد و از آنجا مردم را به کمک طلبید و بعد به سرعت  
 بیرون دوید. بعد مردم سر رسیدند. حتی بیشتر از آنچه لازم بود آدم آمد. تمام اهالی  
 دهکده آمدند، و مرتب می پرسیدند: «چی شده؟» «مترایه پیر چه بر سرش آمده؟»  
 «یک خونریزی است، از تخت افتاده.» و زنها می گفتند: «باید پشتش زالو  
 بیندازیم.» «باشه، ولی از کجا زالو بیاوریم.» «باید یک چیز گرم بنوشد»  
 «نمی توانیم دهانش را باز کنیم» «باید به پزشک تلفن کنیم.»  
 این آخرین تصمیمی بود که گرفته شد، ولی پزشک نمی توانست قبل از فردا  
 صبح حرکت کند.

نصف راه را با ماشین آمد و نصف دیگر را با قاطری که برایش فرستاده  
 بودند. ژان آنتید، برادر شوهر ایزابل، دهنه قاطر را گرفته بود، خیلی هم محکم گرفته  
 بود، چون ناگهان پای آدم در جایی که باد برفها را روی هم انباشته کرده بود، گیر  
 می کرد، جاهای دیگر هم برف روی زمین یخ بسته بود و حتی از نعل چکمه ها هم  
 کاری ساخته نبود.

حدود ساعت یازده پزشک رسید. مترایه پیر تمام شب تکان نخورده بود.  
 بریژیت و چند زن دیگر از او مراقبت می کردند. از فاصله دور سر و کله پزشک و ژان  
 پیدا شد. پاهای قاطر پیدا نبود، پاهای پسرکی که کنار قاطر بود نیز همینطور. پسرک  
 کوتاهتر از معمول شده بود. شکم قاطر انگار باد کرده بود. تقریباً روی زمین کشیده  
 می شد. مثل اینکه یک دسته از مردها در بعضی از قسمتهای جاده کار کرده و دره را  
 با برف پر کرده بودند. بعد ناگهان حیوان و انسان از قسمت پایین بدنشان قد  
 کشیدند، درازتر شدند، بزرگ شدند، در حقیقت کامل شدند. چرا که در این قسمت  
 جاده، برفها رویده شده بود. پزشک و در کنارش ژان، روی قاطر، کامل به نظر  
 می آمدند. ژان چهره مضحک و قهوه ای رنگی پیدا کرده بود و با حرکات سر و دست  
 حرف می زد. گاهی به دهکده روبرو اشاره می کرد و گاهی از میان مه، چیزهایی را  
 نشان می داد که اصلاً پیدا نبودند، چیزهایی که وجود داشتند و چیزهایی که دیگر  
 وجود ندارند، ولی شاید بعدها بوجد آیند. آن بالا طرف راست، و سمت مقابل او،

آنجا که در هوای آفتابی قله‌ای سفید می‌درخشد، آنجا که در هوای آفتابی نقطه‌های سیاهی به چشم می‌خورد، نقطه‌هایی که در جدار صخره‌ها جابه‌جا می‌شوند. صخره‌های صورتی و یا خاکستری رنگ، همچون شیشه در زیر آفتاب می‌درخشند، همچون طلا در دل شب. ولی آن روز چیزی پیدا نبود. فقط بچه‌ها که مواظب راه بودند، آن دو نفر را تشخیص دادند. تا جلوی خانه متراپه دویدند و فریاد زدند: «آمدند! آمدند!»

متراپه پیر تکان نخورده بود. آیا طالع بد دامنگیرش شده بود؟ فقط بریزیت و سپیرین در اتاق ماندند.

آنها وارد شدند، صدای کفشهای میخی و بزرگشان از توی پله‌ها به گوش رسید. پزشک و پسر جوان وارد شدند. ولی پیرمرد تکان نمی‌خورد. سپیرین شروع کرد به تعریف کردن اینکه حادثه چگونه اتفاق افتاده.

پزشک نبض متراپه پدر را گرفت و بعد ساعت خود را درآورد. متراپه پیر تکان نمی‌خورد. اطراف لبش کمی کف جمع شده بود و شبیه قاطرهای پیری بود که خوب تیمار نشده باشد. صدای ضعیف و موزونی مانند سوهان چوب از دهانش بیرون می‌آمد. پزشک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— آب گرم دارید؟

سپیرین گفت:

— بینایی اش تقریباً مختل شده بود.

— چند سالش است؟

— هفتاد و پنج.

— سعی کنید دهانش را بشورید.

کیفش را باز کرد. بریزیت رفت تا از آشپزخانه آب بیاورد. پزشک چند قطره از مایعی قهوه‌ای رنگ را در لیوان ریخت.

— یک قاشق احتیاج دارم، یک قاشق سوپ خوری.

و به سپیرین گفت:

— به کمک شما احتیاج دارم.

سعی کردند مریض را بنشانند، ولی او بی‌اختیار مقاومت می‌کرد. اراده‌ای مجهول تمام بدنش را به مقاومت واداشته بود و نمی‌گذاشت مفاصلش کار کنند، و

این به نحوی بود که فقط توانستند، با قرار دادن بالشی زیر شانه‌ها، بدن مترایه پدر را کمی خم کنند.

مترایه پدر تکان نمی‌خورد. چشمانش نیمه باز بود و دیگر نگاه نمی‌کرد. با کمی خم شدن، رنگ دودی چشمهایش که از میان پلکها پیدا می‌شد، هم‌رنگ پوستش بود. چشمهایش دیگر کسی را نگاه نمی‌کرد، هیچکس را، هیچ چیز را. پزشک گفت: «خوب، چه کارش کنیم؟ درد نمی‌کشد، خودش خیلی است...» در این مدت پزشک سعی می‌کرد با دسته قاشقی که میان دندانهایش قرار داده بود دهانش را باز کند. بعد به سپرین گفت:

— فقط برای این است که راحتتر نفس بکشد. سرش را نگه دارید، همینطوری.

ولی دسته قاشق خم شد و فک‌ها به هم چفت شده بود. تنها کاری که پزشک می‌توانست بکند این بود که پارچه‌ای را خیس کند و لبان مریض را با آن بشوید. بعد پارچه‌ای دور انگشتش پیچید و آن را به زیر سق بیمار کشید. دوباره از دهانش کف بیرون آمد و صدای سوهان چوب بیشتر شد، انگار آن نجار دوباره جان گرفته باشد.

— با این حال سعی می‌کنم یک آمپول به او بزنم... روی سرش پارچه سرد بگذارید. سرکه گرم کنید و دور قوزک پا بمالید، باید همه چیز را امتحان کرد... فردا صبح حتماً به من تلفن کنید، البته اگر هنوز در این وضع باشد...

از جلو خانه صدای چند نفری که با صدای آهسته حرف می‌زدند به گوش می‌رسید. و اتاق، با نور زرد و آبی شعله کوچک چراغ الکلی که در آن می‌سوخت، در سکوت فرو رفته بود. اهالی دهکده از بودن پزشک استفاده کردند و به سراغش آمدند تا معاینه‌شان کند. این عادتشان بود، شاید هم فقط به همین خاطر است که پزشکان حاضر می‌شوند تا در قبال همین معاینات یک روز تمام را در دامنه کوهها تلف کنند و به این سفرهای طولانی و در این جاده‌های سخت، تن دردهند.

پزشک آمپول را در جعبه گذاشت و گفت:

— کمی صبر کنیم... هیچ معلوم نیست چه پیش بیاید... به هر حال به من تلفن کنید... خیر پیش.

دست سپرین را فشرده و خارج شد. ژوستین آموئه بلافاصله جلویش را

گرفت:

- اوه! آقای دکتر، من نمی‌دانم چی شده، بچه‌ام حالش خوب نیست. و بعد از او رواز نزدیک شد. علت، درد زانویش بود.
- ولی مریض، آن بالا تکان نمی‌خورد. هنوز تکان نمی‌خورد. صدای یکنواختی که از او بلند بود بیشتر به صدای گرمی می‌مانست که در تیرچوبی راه برود، شب که شد، مردم به خانه‌هایشان برگشتند. در آن لحظه، فاصله بین صداها بیشتر شد، انگار جیرجیرکی در هوای بد آواز بخواند.
- رواز رسید و وارد اتاق شد، سپهرین را به گوشه‌ای کشید.
- می‌دانی؟ زانویم را به پزشک نشان دادم... بله، گفت که دیگر خوب شده است. از رماتیسم مفاصل بود.
- و ادامه داد:
- خوب، پس می‌بینی که چه کسی آن را خوب کرد؟ می‌خواهی بروم صدایش کنم؟
- سپهرین سرش را تکان داد و گفت:
- آدم شومی است.
- تو بالاخره چه کار می‌خواهی بکنی؟
- اصلاً نمی‌دانم.
- تو که داری می‌بینی، پدرت از دست خواهد رفت. خوب، پس سعی ات را بکن، اشکالی که ندارد...
- بریژیت نزدیک شد و گفت:
- اوه! البته، تو که می‌دانی او دانشمند است، به کنه همه چیز پی می‌برد... و تازه، یک کتاب هم دارد که خیلی قدیمی است، خیلی قدیمتر از کتاب این دکترهای امروزی... او حتماً می‌داند که چه کار باید کرد.
- سپهرین دیگر چیزی نمی‌گفت.
- رواز به دنبال آنزوی رفت. و آنزوی اول نمی‌خواست بیاید، ولی با صبر و حوصله می‌شود به مقصود رسید. آنزوی گفت:
- خیلی دور است. من به زحمت می‌توانم راه بروم.
- جاده که درست شده است، خودتان می‌دانید، بریژیت جاده را درست

کرده است و من هم هنوز می‌توانم خوب روی پاهایم بایستم. پالتوتان را که بپوشید کافی است.

شنل کوتاه و مندرسی به میخ آویزان بود. رواز آن را برداشت و روی شانتهای آنزوی انداخت و یک شال گردن بزرگ هم دور گردنش گره زد. بعد آنزوی روی عصایش خم شد. از یک طرف عصا را داشت و از طرف دیگر رواز را. با یک دستش به این چوب دستی کلفت تکیه داده بود و بازوی دیگرش را زیر بازوی رواز انداخته بود که حالا حایل او شده بود. به این ترتیب، در آن شب سیاه، گامی از پس گامی دیگر برمی‌داشت. اول یک پایش را جلو می‌آورد، باز می‌ایستاد، و بعد پای دیگر را. رواز به او می‌گفت: «اینجا مواظب باشید، یک برآمدگی هست، این طرف، جای پای خوبی هست، درست شد.» چیزی دیده نمی‌شد و آنها چراغی همراه نداشتند. فقط، آن شب، تمام پنجره‌های دهکده روشن بود، کمی جلویشان و کمی هم زیر پایشان روشن شده بود، طوریکه کنار جاده‌ها تقریباً پیدا بود. و این دو مرد آرام آرام جلو می‌رفتند، گاهی آنزوی نفس بلندی می‌کشید، و یا سرفه‌ای می‌کرد و رواز می‌گفت: «داریم نزدیک می‌شویم، تقریباً رسیدیم... بعد هم اینکه او آدم خوبی است، می‌دانید که، داشت کور می‌شد، باید کاری کرد که تمام بدبختی‌ها یکهو سرش خراب نشود... حالا مواظب باشید! خراب، حرکت کنید، من شما را نگه داشته‌ام... بله، و فکر می‌کنم با شما هم سن است، می‌دانید... آره، باید اشکال در جریان خونش باشد... وقتی می‌خواست از تخت پایین بیاید، با پشت به زمین خورده است...»

برای بالا رفتن از پله‌ها، مجبور شدند دونفری کمکش کنند. همه را از اتاق خارج کردند. مبل را کنار تخت کشیدند؛ به آنزوی گفتند: «شما اینجا بنشینید.» و او خودش را روی مبل انداخت. عصایش را بین زانوهایش قرار داد. کلاه بزرگ نمیش را که لبه‌هایش کهنه شده بود، هنوز به سر داشت؛ از دو طرف کلاه، موهای بلند سفیدش تا شانتهای می‌رسید و ریشش روی سینه‌اش افتاده بود. با چشمان کوچک دودیش مترایه پیر را نگاه می‌کرد. لحظاتی طولانی همین‌طور نگاهش کرد (تنها حرکتی که دیده می‌شد، لرزش ناچیز دستانش بود و نیز لرزش دیگری که ریشش را روی سینه‌اش تکان می‌داد) و بعد گفت:

و ادامه داد:

— مارتن، مرا به جا می آوری؟

ولی آن دیگری تکان نخورد. بعد آنزوی دوباره نگاهش کرد و سرش را تکان داد، بعد هم گفت:

— مارتن، می دانم چی شده. تنها کاری که باید بکنی این است که بروی. و ناگهان بدن پیرمرد شل شد. دوباره نرم شده بود، گویی زمین یخ زده ای باشد که نسیم گرمی به آن بوزد. دستهایش را کمی بلند کرد، دهانش نیمه باز بود، انگار می خواست چیزی بگوید. فکش آرام پایین افتاد، و به این ترتیب معلوم شد که مرده است.

پیرمردهای دهکده یکی پس از دیگری آمدند تا از او دیدن کنند، سه — چهار نفر بیشتر نبودند، در تمام این مدت صدای چکش نجار می آمد. همه در آستانه در ایستادند، به طرف تخت نگاه کردند و گفتند:

— این تو هستی، مارتن مترایه؟

جلو آمدند، از روی میز شاخه باریک درخت عرعر را برداشتند و در آب مقدس خیس کردند، و روبروی تخت ایستادند.

— خدا حافظ، مارتن مترایه، سفر بخیر! مرد خوبی بودی، مارتن مترایه...

یکبار دیگر هم نگاهش کردند. لباسهای روزیکشنبه اش را، همان لباسهای سیاه را تنش کرده بودند.

پیراهن یکشنبه اش را هم تنش کرده بودند، پیراهن سفیدی بود. کراوات یکشنبه اش را هم برایش بسته بودند، کراوات ابریشمی بود. دستهایش — که بیشتر شبیه کیسه ای بود دراز و حاوی اشیایی سفت که با کاغذ روزنامه بسته بندی کرده باشند — یک صلیب را روی سینه اش نگه می داشت.

— دوست خوبی بود.

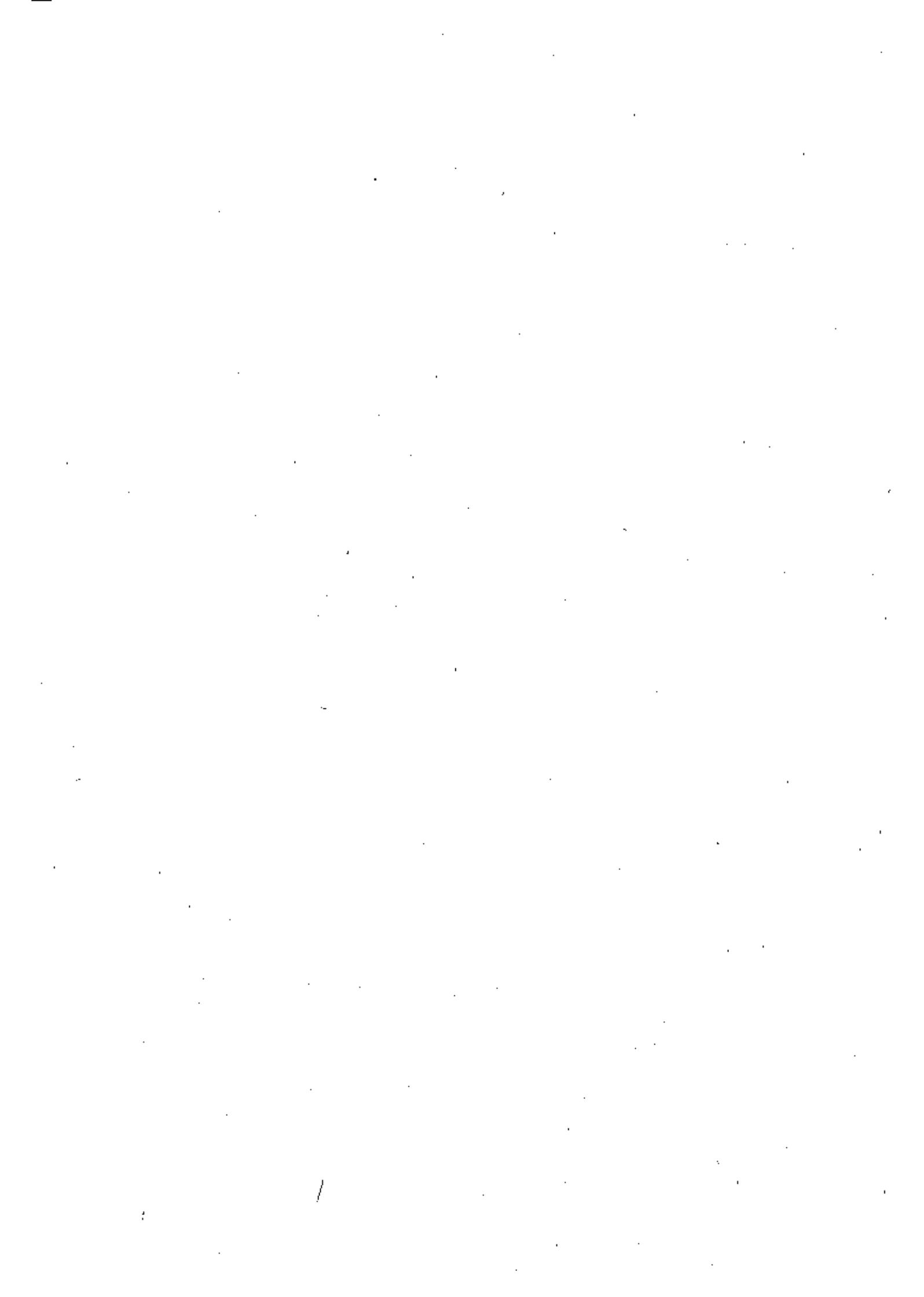
و اضافه کردند:

— یادت هست آن نشانه گیرهای روزهای یکشنبه... خوب، مترایه، همه اش تمام شد، اشکالی ندارد، شاید بخت با تو یار بود که به دست همان مرگی از

دنیا رفتی که برایت رقم خورده بود...

نجار میخ‌ها را هم کوبید و تابوت را رنگ سیاه زد. صبح فردا، همه به طرف سن مارتن سفلی رفتند، آنجا که مرده‌ها در گورستانی که دور تا دور کلیسا را گرفته است، به خاک سپرده شده‌اند. یخبندان سخت هنوز ادامه داشت. برف در زیر پای باربرها، مانند بچه‌ای مریض، ناله می‌کرد. بازهم جاده را به کمک بیل باز کرده بودند، کنارش دیوارهای برفی به اندازه یک متر بالا آمده بود، و جاده چندان عریض نبود. برای همین تابوت را بالا نگه داشته بودند، و تابوت هم آن بالا مانند کشتی روی موجهایی از برف، در میان دریای کوچکی، بالا و پایین می‌رفت.

مترایه، شاید می‌خواهند برای آخرین بار سرزمینت را نشانت بدهند؟ در حال عادی این سرزمین بزرگ و زیباست. شاید برای این است که تواز بالا ترین نقطه آن را بینی، مثل وقتی که آدم پرواز می‌کند، مانند لحظه‌ای که در هواست، همچون پرنده‌ی زیبایی که در زیر آن خلاء بی‌انتهای آبی رنگ باله‌هایش را باز کرده باشد. ولی در آن لحظه چیزی دیده نمی‌شد، هنوز دیده نمی‌شد. و زمین گورستان بقدری یخ‌زده بود که مجبور شدند تابوت را، تا وقتی زمین قابل کندن بشود، زیر برف‌ها بگذارند و رویش یک صلیب فرو کنند.



«یک میخ که بکوبم می شود پانزده تا.»  
 دوباره یکشنبه شده بود. فولانیه به خودش گفت:  
 «فردا پایین خواهیم رفت. باید بروم پهلوی آرتاز تا ببینم هنوز سر قولش  
 هست یا نه.»

خانه آرتاز در گذشته یکی از زیباترین خانه های دهکده بود. پیشترها، او  
 آدم پولداری بود. یک دختر هم داشت که غالباً به دیدنش می آمد، و همین موضوع  
 آرتاز را خوشحال می کرد. وقتی آدرین هفده ساله شد، تمام آشپزخانه را نو کرد. از هر  
 پنجره ای، پرده های سفید، تمیز و اتو کشیده ای آویخته بود که بندهایش قرمز بود.  
 تمام روز آتش بخاری با شادی می سوخت و دود آبی رنگش با سرعت، شیب سقف  
 را طی می کرد تا به بلندترین نقطه آسمان آبی برسد.

فولانیه سرش را بلند کرد و با خود گفت: «امروز همه چیز خیلی فرق کرده  
 است.» حائل چوبی در، دیگر سر جایش نمی ایستاد و پنجره های طبقه اول شکسته  
 بود. دخترش در این طبقه زندگی می کرد، و بعد که او از آنجا رفت، همه چیز عوض  
 شد. حتی راهی در میان برفهای کنارخانه باز نکرده بودند. می بایست از روی تلی از  
 برف رد شد، و جای پاها در روی برف راه باریکی درست کرده بود. فولانیه معتقد  
 بود که: «همه چیز عوض می شود.» در زد، کسی جواب نداد؛ البته او چنین انتظاری  
 را هم داشت. برای همین یک بار دیگر، محض ادب، در زد و سپس دستگیره را  
 فشار داد. در واقع، آرتاز خانه بود. به دلیل وجود تاریکی، دربدو امر نمی شد چیزی  
 را تشخیص داد. کمی بعد، لکه ای سفید، که چهره آرتاز بود، آرام به طرف فولانیه  
 برگشت. سر میزی که پر از وسایل آشپزخانه بود و ظرفهای کثیف، او مقابل یک  
 بطری عرق و یک لیوان نشسته بود. از آنجا که دیگر آتش زنده نبود، او هنوز، کلاه بر

سرداشت.

باید گفت که فولانیه خانه را خوب می‌شناخت. آرام جلورفت و کنار آرتاز قرار گرفت و گفت:

— به! ظاهراً هنوز حاضر نیستی. اوه! عجله‌ای نیست.

آنطرف میز جلو آرتاز نشست. یقه کتش را بالا کشید و گفت: «خانه‌ات چندان گرم نیست.»

سپس اضافه کرد:

— می‌دانی که فرداست.

بعد آرتاز گفت:

— چی؟

— فردا می‌رویم محضر، منتظرمان هستند، کاغذ را تهیه کرده‌ام.

— عجب!

— نمی‌خواهی بیایی؟

آرتاز جواب داد:

— چرا دیگر، هیچ پولی ندارم.

— آن صد فرانک چطور شد؟

آرتاز بطوری را نشان داد.

— قرارمان سر هزار فرانک بود. تو صد فرانکش را قبلاً پرداختی و حالا

می‌خواهی فقط نهصد فرانک به من بدهی، دزد!

فولانیه گفت:

— نهصد، نهصدتا نقد، نهصدتا، یکجا!

— دزد!

نهصدتا اسکناس و سکه فلزی، همانطور که می‌خواستی.

— دزد!

— ظاهراً امروز خیلی خوش خلق نیستی... و چون قرار است پایین برویم،

می‌خواستم بهت بگویم که باید... باید کمی به سر و وضعت بررسی، ریشت را

بتراشی، لامون یک ریش تراش دارد...

— چه لزومی دارد؟

— البته لزومی ندارد، ولی آخر آنجا کلی آدم هست.

— آدمها برایم مهم نیستند.

— هرطور می‌خواهی.

آرلتاز دوباره لیوانش را پر از عرق کرد و حتی به فکرش نرسید که یک لیوان به فولانیه تعارف کند. و این، بی ادبی بزرگی محسوب می‌شد. فولانیه گفت:

— خوب، مخالفتی نداریم. فردا صبح زود می‌آیم دنبالت.

می‌شد گفت که آرلتاز چیزی نشنیده است. دوباره در ابرها بود، با آن ریش

انبوهی که گوشه‌هایش را پنهان کرده بود، چشم به روبرو دوخته بود.

— نامه‌اش را پیدا کردم. یادت هست؟ بهت نشان داد بودم. از

«مارتینی»<sup>۱</sup> پست کرده بود...

جیب کتش را کاوید و کاغذی را که گوشه‌هایش پاره شده و چهارتا خورده

بود بیرون آورد و گفت:

«متوجه نشده بودم.»

— یادت هست که رفته بودم خانه‌ی خاله‌اش در سیون و او دیگر آنجا نبود.

جالب است که سه ماه بعد این نامه را برایم نوشت. چرا این را برایم نوشت؟

دوباره نامه را خواند.

«پدر عزیزم، من حالم خوبست، جای خوبی دارم. این نامه را برای شما

می‌نویسم تا نگرانم نباشید. بزودی خبرهای بیشتری از خودم خواهم داد.»

و گفت:

— خراب بودم! و نفهمیدم. یک دختر زیبا. با یک دختر زیبا چه کار می‌شود

کرد؟... آه! اصلاً در این موقعیت بهتر است که او نیست بشود، همه چیز نیست

بشود، تو و من...

— و این.

و همزمان، دیوارهای خانه را نشان می‌داد و نیز چیزی را که می‌شد از پنجره

دید. لیوانش را لاجرعه سر کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

فولانیه گفت:

— اشکالی ندارد، فردا می‌آیم دنبالت. به هر حال برای تو فرصتی خواهد بود که ببینی آیا این بار پیدایش می‌کنی یا نه. اگر مایل باشی، وقتی از پیش محضردار برمی‌گردیم، باهم دنبالش خواهیم رفت...

آرتاز نه قبول کرد و نه رد. ولی این موضوع باعث نشد که فردای آنروز، صبح خیلی زود، این دو مرد به راه نیفتند.

به تدریج که هوا روشن می‌شد، لباس مضحک آرتاز تضاد بیشتری با برف‌های اطراف پیدا می‌کرد. لباسش ریش ریش شده بود و دیگر راست نمی‌ایستاد. دوتا کت به تن داشت، یکی قهوه‌ای و دیگری سیاه، کتی که رو پوشیده بود کوتاه‌تر از زیری بود. سر زانوی شلوارش پاره شده بود و کلاهش که دیگر رنگی نداشت، به زحمت روی سرش بند بود، از بس که موهایش بلند شده بود. یک جوراب زنانه هم به عنوان یقه دور گردنش بسته بود. به دشواری راه می‌رفت، چون قد و پهنای کفشهای کهنه‌اش یکی شده بود. کفشها رنگ سنگ به خود گرفته بودند، و عیناً وزن سنگ را داشتند، و با همان سختی سنگ، به همین خاطر، توانایی آن را نداشت که پاهایش را بلند کند، بناگزی پاهای پوشیده در چنان کفشها را به دنبال خود می‌کشید. خوب، چه اشکالی دارد؟ کفش و کلاه مرتب داشتن به چه درد می‌خورد؟ چون دیگر همه چیز دارد تمام می‌شود، تو، من، و بعدش هم آن زن، همه داریم از بین می‌رویم. ولی اینکه او و من باهم در یک لحظه و به ناگهان از بین می‌رویم، مرا دلداری می‌دهد. دست در جیب، عصا به زیر بغل، و در حالیکه سرش را تکان می‌داد، این حرفها را تکرار می‌کرد: «تا اینکه به سن مارتن سفلی رسیدند. وقتی هم از آنها می‌پرسیدند: «کجا می‌روید؟» (می‌گفتند: «— می‌رویم یک دوری بزنیم.» و آرتاز که به همین زودی تشنه‌اش شده بود، دلش می‌خواست برود لحظه‌ای در قهوه‌خانه توقف کند، ولی فولانیه گفت: «الآن نه! اول باید برویم پیش محضردار. موقع امضا کردن باید هشیار باشی. اگر بچه خوبی باشی، وقتی کارمان را تمام کردیم، در سیون یک جام مهمانت می‌کنم.» آرتاز جلو قهوه‌خانه ایستاد. بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند و فریاد می‌زدند: «هو، هو! سیبیلونه رو!» و بعد که فولانیه به طرفشان برگشت، همگی با سر و صدا از هرسوپا به فرار گذاشتند، درست مثل پرواز گنجشکها.

آرتاز بالاخره قبول کرده بود، در طول جاده فولانیه جلوتر از او می‌رفت و کمی پایین‌تر کامیونی را که می‌بایست آنها را به شهر ببرد، دیدند.

به شهر که رسیدند، پیش محضردار رفتند، آرتاز چیزی نمی‌گفت.  
کنار میز محضردار نشستند و محضردار قولنامه به دست، از پشت عینکش  
شروع کرد به خواندن، و سر قیمت که رسید، لحظه‌ای طولانی مکث کرد:  
«هزار، قرارمان سر هزارتا بود.» آرتاز اعتراضی نکرد. فقط گفت: «ترجیح  
می‌دهم که پول خرد به من بدهند.»  
فولانیه گفت:

— اوه! حتماً پول خرد به ما می‌دهند.

محضردار گفت: اسکناس پنجاه فرانکی و بیست فرانکی؟ الآن مستخدم را  
می‌فرستم تا پول خرد تهیه کند. موافقید؟ لطفاً امضاء کنید.  
هر دو امضاء کردند.

در خیابانها چندان آمد و شدی نبود. اول چیزی نوشیدند، بعد غذا خوردند؛  
بعد هم فولانیه گفت: «حالا مایلی برویم دنبالش؟ اول کجا باید رفت؟»  
آرتاز هیچ نظری نداشت؛ گفت: «من همه جا رفته‌ام. یک دختر خاله‌ای  
هم دارد، ولی وقتی مرا می‌بیند، می‌خندد.» بعد اضافه کرد: «فعلاً خیابان گردی  
کنیم. نوبت من است که مهمانت کنم. بهتر است توی کافه‌ها به دنبالش باشیم،  
در میان پیشخدمتهای زن.» به همه کافه‌ها سر زدند. آرتاز از پیشخدمتها می‌پرسید:  
«شما اهل کجایید؟» و آنها جواب می‌دادند: «به شما مربوط است؟» و او  
می‌گفت: «اوه، راستش من دختری دارم که، اگر اشتباه نکنم، همین شغل را  
دارد.» «اسمش چیست؟» «آدرین آرتاز» «نمی‌شناسیمش» آرتاز می‌گفت:  
«دختر بلند قدی است، بله. بلندتر از شما، و چاقتر هم، اوه! خیلی زیاتر از  
شما...» «چه بی ادب!» ولی او شوخی نمی‌کرد. «بیست و دو ساله، آخر این ماه  
درست بیست و دو سالش می‌شود... می‌خواهید عکسش را ببینید؟» از کیف پولش  
یک سکه پنج فرانکی درآورد و گفت: «هان! می‌بینید، مثل تصویر روی  
سکه‌هاست، موهایش را سه بار دور سرش می‌پیچید، بلند قد، تنومند و همانطور که  
گفتم، زیبا... همچو دختری را تا حالا ندیده‌اید؟» و آن دخترها، بعضی‌هاشان  
می‌خندیدند، و بعضی‌شانه بالا می‌انداختند و می‌رفتند. ولی شراب بیش از پیش او را  
گرفته بود؛ در حالی که جیبهایش را، با دستهایی کبود، برای یافتن پیش می‌کاوید،  
ناگهان کاملاً از یاد برد که دنبال چه می‌گردد؛ بعد هم از دست پیش عصبانی شد،

و دوباره شروع کرد به کاویدن. خوشبختانه فولانیه سر حال بود و هوای او را داشت. برایش پول خرد جور می‌کرد. بعد هم حدود ساعت دو، بازویش را گرفت و راه افتادند.

بخت با آنها یار بود: اول با کامیون کوچکی تا پای کوه، آنطرف دره، رفتند. بعد هم از آنجا ماشین دیگری تا وسط راه سن مارتن سفلی بردشان. فقط یک ساعت راه داشتند، و فولانیه هنوز بازوی آرتاز را گرفته بود. گاه او را جلو می‌کشید و گاه مانع افتادنش می‌شد؛ آخر او دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. آرتاز حرف می‌زد، تمام مدت حرف می‌زد... از بابت زمینش پشیمان بود و از خود می‌پرسید که چرا آن را فروخته است. بعد دیگر به قضیه زمین فکر نمی‌کرد، و به یاد دخترش افتاده بود، و بعد هم به کاجهای کنار خیابان می‌گفت: «من تنها هستم.» حالا دیگر نوبت کلاغها بود که به حرفهای او گوش کنند. به آنها می‌گفت: «در زندگی کاملاً تنها هستم.» هیچ معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زند، چون کلاغها به اعماق جنگل برگشته بودند. او می‌گفت: «اوه! غم‌انگیز است؛ ولی خوشبختانه داریم به آخر همه چیز نزدیک می‌شویم. روز به خیر. یا شاید باید گفت شب به خیر. روزتان به خیر چراغها!»

چرا که از ورای پنجره‌ها سن مارتن سفلی به تدریج داشت آشکار می‌شد. او می‌گفت: «شما کی هستید؟ به هر حال شما هم به زودی خاموش خواهید شد، بله، همه شما، درست مثل ما.»

فولانیه گفت:

— ساکت باش. داریم می‌رسیم.

آرتاز گفت:

— دزد!

و بعد اضافه کرد:

— هان؟ کاش به جای تو آن زن اینجا بود. تو زیادی زشتی، چاق و بدلباس هم هستی. گوش کن، کاش او برمی‌گشت! و من می‌رفتم دنبالش. نصف راه را او طی می‌کرد و نصف دیگر را من. طرز بالا گرفتن سرش طوری است که از فاصله دور هم می‌شود او را تشخیص داد.

فولانیه گفت:

— رسیدیم.

آرتاز شروع کرد به گریه کردن. جوواب زنانه‌ای را که دور گردش بسته بود، باز کرد. هوا خیلی گرم شده بود.

وقتی چراغ کافه را دید خندید و بعد دوباره گریه کرد. جلوی در کافه مردم را صدا می‌زد. (حدود ساعت پنج عصر، آن هم در سن مارتن سفلی!) و می‌گفت: «بیایید! همه‌تان بیایید، من مهمانتان می‌کنم. خیلی پول دارم. مگر چقدر از عمرتان باقی است؟ هه! فولانیه کجایی؟ می‌بینید، این یک دزد است... دشت امپیر من، اگر بدانید چه دشت خوبی بود.»

او را آوردند توی کافه. «چه کسی خلاف این را می‌گوید؟ قشنگترین دشت این سرزمین، محلی مناسب و آباد، یک استراحتگاه خوب، موقعیتی استثنایی، و کاملاً همجوار دهکده، مساعدترین زمین برای کشت جو! و می‌دانید او چقدر به من داد؟ دزد، کجایی؟»

همه پا پس کشیدند. او گفت:

— بیایید، من مهمانتان می‌کنم. آهای، فولانیه!

ولی فولانیه ناپدید شده بود، و این موضوع آرتاز را به خنده انداخت. برای جلب اعتماد، تمام اسکناسهای جیش را بیرون کشید، نزدیک نهصد فرانک اسکناس کوچک، که عبارت بود از تعداد قابل توجهی اسکناس. همه را در دستش گرفته بود و گفت:

— زود باشید برویم. فقط پانزده روز مانده. چند نفر هستید؟ بشمارید!...

آهای کافه چی! ده لیتر اینجا...

حدود نصف شب، کافه چی داشت در کافه را می‌بست؛ او لحظاتی پیش به اصطبل رفته بود! و در آنجا، با زدن لگدی به قاطرش، برای آرتاز یک جا بین گاو و قاطر درست کرده بود.





مترایه با خود می‌گفت: «باید خاطر جمع بشوم.» چرا که، بعد از مرگ پدرش، فقط به یک چیز فکر می‌کرد؛ آنزوی پیرمرد را جادو کرده بود. «من می‌روم دنبال آنزوی و او باید به من بگوید که چه کار کرده است.»

بعد از ظهر راه افتاد. سر راهش، بریژیت را دید که به خانه‌اش برمی‌گشت. بریژیت از او پرسید: «کجا می‌روی؟» او جوابی نداد.

بریژیت به طرف او برگشت ولی او به راهش ادامه داد:

— بین مترایه، بی‌خود فکرت را مغشوش نکن، همه چیز دارد خوب پیش می‌رود... ولی، خوب گوش کن، فکر او را هم مغشوش نکن، چون او هم دارد نابود می‌شود. رفتم خانه‌اش را جارو کردم. خواهی دید که در جوار گیاهانش نشسته است. آرام برو.

مترایه به حرفهای او گوش نداد. در زد و وارد شد. آتش را دید. آتش خوبی بود. آنزوی روی یک صندلی حصیری نشسته بود و بالایپوش کوتاهی پشتش را می‌پوشاند. سرش، به دلیل وزن سنگینی که داشت، به جلو خم شده بود، و ریشش تا زانوهای او می‌رسید.

— چه می‌خواهی؟

— می‌خواستم بینم‌تان.

— خوب؟

— می‌خواستم با شما حرف بزنم.

آنزوی گفت:

— خوب، بنشین.

سرفه کرد.

گیاهانش، از ریشه، به تیرها آویزان بود و همچون خفاش، سرشان به طرف پایین آویزان بود.

جلو آنزوی یک میز قرار داشت و روی میز، همان کتاب فوق‌الذکر دیده می‌شد؛ جلد کتاب از پوست مرمرین قرمز رنگی بود شبیه صابونهایی که در قدیم برای شستن لباس در سرچشمه استفاده می‌شد. مترایه گفت:

— پس، این شما هستید که...

— چی؟

مترایه گفت:

— بله، شما آمدید و او مرد.

آنزوی گفت:

— و تو، آیا تونخواهی مرد؟

مترایه یک لحظه ساکت ماند، احتیاج داشت فکر کند. دوباره شروع کرد:

— ولی شاید اگر شما آنجا نبودید، او نمی‌مرد. همه می‌گفتند که شما او را

معالجه خواهید کرد، رواز هم می‌گفت که زانویش را شما معالجه کرده‌اید...

— او فقط اطاعت کرد.

مترایه گفت!

— او! من می‌دانم که حالش خوب نبود و پزشک هم هیچ کاری نتوانست

برایش بکند؛ ولی همه می‌گفتند که شما بیشتر از پزشکها چیز می‌دانید. و شما به

جای معالجه کردن، گذاشتید از بین برود.

چنین رقم خورده بود.

— ولی پدر آنتوان، خوب توجه کنید، آنها ادعا می‌کردند که شما می‌خواهید

ماه و ستارگان را از کار بیندازید، و نیز اینکه خورشید دیگر بر نمی‌گردد. با این

حساب، به این فکر افتادم که اگر شما بر ستارگان نفوذ داشته باشید، پس نسبت به

آدمها نفوذ بیشتری دارید، و به راحتی می‌توانید آنها را بکشید یا به آنها سلامتی

ببخشید.

آنزوی گفت:

— این را من نمی‌گویم، توی کتاب اینطور نوشته شده.

سرفه کرد. وادوباره سرش را پایین انداخت، و به این ترتیب به ریشش، که تا سینه اش می‌رسید، دستی کشید. ریشش به باریکه‌ی آبی شباهت داشت که بریستر سفالهای بام مانده باشد.

— من فقط تبعیت می‌کنم، و چیزی را که نوشته شده، می‌خوانم؛ بعد هم دیدم که پدرت عمرش را کرده است. به مردی شباهت داشت که به شاخه‌ی درخت چسبیده باشد تا آب او را نبرد. من به او گفتم: «دست بردار.»  
پرتو آتش به صورتش می‌تابید و بعد دیگر اثری از آن نبود. دور چشمانش سایه افتاده بود، درست مثل آبی که در شیارهای سنگ جمع می‌شود.  
مترایه چیزی نگفت. آنزوی هم چیزی نمی‌گفت. بعد، آنزوی سرفه کرد، و مترایه گفت:

— آه! آخر من آنجا بودم.

— کجا؟

— روی کوه، در گراند دوسو.

— که چه کار کنی؟

— برای اینکه ببینم آیا خورشید هنوز وجود دارد یا نه؛ و هنوز وجود داشت،

ولی...

— یعنی که دارد دور می‌زند.

آنزوی سرفه کرد.

— این را من نمی‌گویم، در کتاب نوشته شده.

و او کتاب را روی زانوهایش گذاشت، در این لحظه، پرتو آتش پایین

می‌رفت، باز هم پایین‌تر، انگار همین حال است که خاموش شود؛ و او گفت:

— دیگر چیزی نمی‌بینم. مترایه، کمی چوب توی بخاری بینداز.

چوبها کنار دیوار روی هم انباشته شده بودند.

— اول شاخه‌های نازک را بگذار، و بعد شاخه‌های کلفت را، شاخه‌هایی

که آتش را حفظ کنند.

و بعد، چهره‌اش به وضوح دیده می‌شد، با چین و چروکهایی بر پیشانی،

موهایی بلند، ریشی سفید و چشمان کوچکی که شفافیتش چنان بود که گویی

همان لحظه در آب خنک شسته شده باشندش. آنزوی کتابش را ورق زد.

— اینجاست... بگذار دیگران اگر دلشان می‌خواهد بخندند، ما مثل کره ماه خواهیم شد که فقط یک طرفش روشن است. ما در قسمت تاریکش به سر خواهیم برد.

سپهرین گفت:

— قرمز بود، مثل سر بریده؛ با خون بسیاری در اطرافش.  
— معنی اش این است که به زودی تمام می‌شود، تعادل ایجاد خواهد شد. و ما هیچ چیز نخواهیم دید، چون در قسمتی از زمین خواهیم بود که همیشه شب است.  
— کی؟

— به زودی. خواهی دید، درست همین جا. من حساب کرده‌ام، عدد به دست آمده، ۳۷ است.

صفحه‌ای را به او نشان داد. حروف سیاهی در دو ستون نوشته شده بود. در یکی از ستونها که پر از شکل‌های گوناگون بود، اعدادی به رنگ قرمز چاپ شده بود. ماه و خورشید و اشکال نجومی هم دیده می‌شد. آنزوی گفت:

— من حساب کردم، دوباره حساب کردم، و باز هم حساب کردم؛ عدد ۳۷ به دست آمد، بعد عدد ۴، و بعد هم ۱۲ و نیز ۱۳، این دقیقاً تاریخی است که خورشید باید به طرف ما برگردد، که البته برنخواهد گشت. و به جای اینکه روز روشنتر شود، تاریکتر خواهد شد، بعد تاریکتر، و بعد کاملاً سیاه. نوعی اصلاح محورها. یعنی اینکه زمین در خلاء بچرخد.

این را که گفت، از نفس افتاد.

— و بعد دیگر نخواهد چرخید. الآن به دو صورت می‌چرخد، و بعد، فقط به

یک صورت.

— و بعد؟

— و بعد، شب خواهد شد، برای ما شب می‌شود. هر روز باید چراغ روشن کنیم. سرد خواهد شد و همیشه سرد خواهد ماند. حرارت هوا امروز چند درجه است؟ سه یا چهار درجه زیر صفر. در اوایل آوریل به طور معمول چهار درجه بالای صفر است، بعد به منهای ده و منهای بیست هم می‌رسد. آب مثل کینگ می‌شود، کاجها از وسط نصف می‌شوند، مجبور خواهیم شد پنیر را با اره ببریم، نان به سفتی سنگ آسیاب خواهد شد.

مترایه را دیگر ترس گرفته بود. دید که آنزوی دهانش را باز کرد، سرفه کرد، باز هم سرفه کرد. سپس دوباره پرتو آتش ضعیف شد و چشمانش به چشمان یک مرده شباهت پیدا کرد.

بالاخره نفسش را دوباره بازیافت.

— اینطوری است!

مترایه گفت:

— خوب، پس خوب شد که پدر بیچاره من از دنیا رفت.

— او اطاعت کرد.

— و ما، چه کار باید بکنیم؟

— شما هم باید اطاعت کنید.

— همین؟

— همین.

آنزوی کتاب را از روی زانوهایش برداشت، کتاب بزرگ بود و خسته اش می کرد. تمامی گذشته، حال و آینده در آن نوشته شده بود. و اینها وزنی به آن داده بود. ماه فوریه بود. دقیقتر بگوییم، بیست و پنج فوریه. مترایه از آنزوی خداحافظی کرد. در این فصل، در سرزمینهای خوش آب و هوا، اولین گلها شکفته می شوند، و باز در همین سرزمینهاست که تاک به اشک می نشیند. در همانجاست که پسر رواز زندگی می کند، و روی دیوارهایی که به سمت جنوب کشیده شده اند، شاید آفتاب زیبایی بتابد و خوشه های طلایی یا بنفشی به طرف شکاف سنگها سر خم کرده باشند. در آنجا فضای بالای سر آدم آبی است سه نوع رنگ آبی: آبی آب، آبی کوه و آبی آسمان. او، در خیال، به اولین بهار فکر می کرد به وقتی که بالاخره آسمان به دو قسمت شود، و در گوشه دیواری کاملاً دنج، درخت کوچک هلویی در معرض باد قرار دارد که لطافتش به حریر لطیف صورتی رنگ می ماند، همان حریری که هنگام خرید گوشواره های یار به دور آن می پیچند. من که از آن بی بهره ام، ولی مهم نیست. آیا آنهایی که آنجا هستند به سرنوشت ما دچار می شوند؟ آیا برای آنها هم همه چیز ناگهان خاموش خواهد شد؟ گرچه آنها لااقل حالا در آفتاب هستند و از آن لذت می برند؛ آری، در زیر نور، در معرض نور آفتاب و در میان رنگها، رنگهایی متنوع، و ما در میان رنگ سیاه و دودی غرق شده ایم، برای ما شش ماه تمام همه چیز سیاه و

خاکستری است. برای ما، از اواسط اکتبر تا اواسط آوریل، هیچ چیزی تغییر نمی‌کند (سرش را بلند کرد)، نه در بالا، نه در پایین، و نه حتی در این میانه که هستیم نور ضعیف خواهد شد، نور خیلی ضعیفی خواهیم داشت و بعد هیچ جایی هیچ نوری نخواهد ماند. و او در حالی که چشم به خانه‌های دهکده داشت، به فکر فرورفته بود. با خود می‌گفت که آنها دیگر وجود نخواهند داشت، من وجود نخواهم داشت، ما وجود نخواهیم داشت.

در این لحظه، دختر کوچکی را دید که جلو صلیبی از چوب زانورده است. این صلیب، که بر پایه‌های سنگی استوار شده بود، در تقاطع کوچه‌خانه آنزوی و جاده اصلی دهکده قرار داشت. دخترک برفهای صلیب را با گوشه روپوشش پاک کرد و سپس جلویش زانوزد.

مترایه نزدیکتر شد و «لوسین امون»<sup>۱</sup> کوچولو را شناخت. شاید در حدود هشت سال داشت ولی مانند خانمهای بزرگ پیراهن بلندی به تن کرده بود. یک خانم کوچولوی واقعی بود. روسری سیاهی، عیناً مانند خانمها، روی سرش انداخته بود و شالی به دور شانه‌هایش گره زده بود. با آن کفشهای بزرگ میخی، شده بود عین خانمهای اعیان.

او متوجه مترایه نشد و مترایه لحظه‌ای ایستاد و از خود پرسید: او اینجا چه کار می‌کند؟ و لحظه‌ای صبر کرد تا دخترک بلند شود، آنوقت به طرفش رفت.

— اینجا چه کار می‌کنی؟ خیس می‌شوی.

او جواب داد:

— نه!

روی روپوش چهارخانه ریزی که به تن داشت، چیزی مثل آرد ریخته شده بود، و او با دست آن را پاک کرد.

— می‌بینید، پاک شد.

ولی هوا سرد بود و برف، مثل خاک خیابان که همه چیز را بپوشاند، کاملاً خشک شده بود. دستهای قرمز و مرطوب لوسین از سرما ورم کرده بود. البته دستهای دختر بچه‌هایی که در ارتفاعات زندگی می‌کنند، به این چیزها عادت دارد.

مترایه دوباره گفت:

— مزاحمت شدم؟

— نه، من حتی متوجه نشدم که شما اینجا هستید.

هر دو کنار هم راه می‌رفتند. ناگهان مترایه پرسید:

— اتفاقی افتاده است؟

— اوه! آره.

— چی؟

— برای خاله‌ام، ژوستین.

— مریض است؟

— نه، او نه، ولی یک بچه کوچک دارد و برایش نگران است.

— چرا؟

— چون خیلی کوچک است و او می‌گوید که بچه به زودی می‌میرد.

مترایه گفت:

— عجب!

— به ما گفت که همه‌مان خواهیم مرد، چون دیگر از آفتاب خبری نخواهد

بود. او می‌گوید که این منصفانه نیست، حالا اگر برای پیرمردها، زنها و مردهای مسن

درست باشد، برای بچه کوچکی که هنوز به کسی بدی نکرده است، عادلانه نیست.

مترایه گفت:

— پس تو آمدی برای خورشید دعا کنی؟

او جواب داد:

— اوه، نه!

مترایه ادامه داد:

— حیف! وقت مناسبی نیست. موقع چندان مناسبی برای این کار نیست.

او، یعنی همان خورشید، حالا خودش را پنهان کرده، و تو را هم ندید. حالا دیگر

حتی صدایت را نمی‌تواند بشنود. ما حتی نمی‌دانیم حالا او کجا می‌تواند باشد، بین

ما و او خیلی فاصله است.

دخترک جواب داد:

— گوش کن، گفتم که برای خورشید نیامدم.

— پس برای چی آمدی؟

— برای خدای مهربان.

— آه!

او جواب داد:

— آره، چون خدای مهربان به خورشید دستور می‌دهد. او اگر بخواهد می‌تواند

خورشید را برگرداند. و همینطور هم خواهد شد، مگر نه؟

ناگهان مترایه احساس کرد که آزاد شده است. احساس بی‌وزنی کرد و به

خود گفت: «چه فکری می‌کردم؟ حواسم را پاک از دست داده‌ام. این هوای بد

باعث می‌شود فکریهای ناجوری به کله آدم بزند. تقصیر آنزوی هم هست. یا شاید

علتش در خود فرورفتن باشد، و تمام روز دست به هیچ کاری نزنم. اصلاً تقصیر

زنه‌است، چون طبیعتشان طوری است که هر چیزی را که برایشان تعریف کنند، باور

می‌کنند. تقصیر پیرمردها هم هست، چون مریض هستند و...»

ایزابیل گفت:

— البته.

ایزابیل، با سر رویه بالا گرفته، شروع کرد به خندیدن. زیر چانه اش مثل

گلوی کیوتر تکان می‌خورد. نگاه مترایه به ایزابل، از زاویه پایین به بالا بود. مترایه

بی‌آنکه متوجه شود، راهش را ادامه داده بود و داشت از جلو خانه ایزابل رد می‌شد.

ایزابیل روی پله مقابل خانه اش ایستاده بود و مترایه، در آن پایین، به راهش ادامه

می‌داد.

ایزابیل دوباره خندید. و بعد از مترایه پرسید:

— از کجا می‌آیید؟

و او جواب داد:

— از پیش آنزوی!

— حتماً حقیقت ندارد. این قصه‌ها مال پیرزنه‌است. یک لحظه بیاید بالا و

خودتان را گرم کنید. من تنها هستم. شوهر من، این شوهر دیوانه من...

— کجاست؟

— مثل بریثیت رفته است دنبال چوب. به من می‌گوید: «بریثیت حق

دارد، زن دوراندیشی است.» با ژان و سورتمه اش رفته اند چوب بیاورند.

مترایه وارد خانه شده بود. هوای خانه، به دلیل وجود بخاری، مطبوع بود. خانه کاملاً مرتبی بود، باب روزه تازه و نو. چوبهای سقف خیلی خوب روغن جلا خورده بود و حسابی برق می زد. گره های چوب شبیه چشم بود و رگه های آن شبیه رگ و پی بازوی انسان بود. ایزابل چراغ برق را روشن کرده بود. آباژوری از پارچه صورتی و چین دار، چراغ را احاطه کرده بود.

— شما فکر می کنید که این اگوستن، شوهر بیچاره من، عقلش را از دست داده؟ اصلاً حرف سرش نمی شود. مرتب می گوید: «آدم چه می داند.»  
— و ژان؟

— او! از این موضوع خنده اش می گیرد، او قلب مهربانی دارد. و بعدش، می دانید، برادر کوچک است و هنوز به سن قانونی نرسیده. تا حالا شش بار با هم سفر کرده اند.

و ادامه داد:

— باید یک چیزی بنوشید. نباید دیگر دیر کنند.

به زیرزمین رفت و یک تنگ شیشه ای سفید یک لیتری را پر کرد؛ رنگ شراب پیدا بود، رنگی که خیلی زود جلوه گرمی شود. مترایه بطری را با انگشت نشان داد و گفت:

— و اما خورشید... آیا نمی شود گفت که حالا دیگر خورشید برگشته است؟ نگاه کردن به شراب لذت بخش و زیباست، و این تازه شروع کار است. او حالا ایزابل را نگاه می کرد.

— و شما هم همینطور، به نظر زیبا می آید. شما هم زیبایی تان را برای ما حفظ کرده اید، و چه کار خوبی کرده اید.

ایزابل جواب داد:

— او! چون دوستش دارم...

— کار خوبی کردید، می دانید، خیلی خوب است که آدم آن را دوباره در برابرش ببیند، وگرنه تمام امیدش را از دست می دهد... ایزابل را دوباره نگاه کرد و گفت:

— راستش، شما خوب می دانید چطور از خورشید استفاده کنید، ولی من نه. آفتاب شما را طلایی رنگ می کند ولی مرا می سوزاند.

— خوب، شاید که آفتاب بعضیها را دوست دارد و بعضیها را نه.  
 — من یا مثل سنگریزه‌ها خاکستری رنگ می‌شوم، و یا مثل خرچنگ،  
 قرمز. خورشید پوست مرا مثل خاک باغچه می‌ترکاند. ولی در عوض پوست شما را  
 شکفته می‌کند، سر حال می‌آورد. پوست من بعد از اینکه خشک شد، سوراخ می‌شود،  
 با این حال خدا می‌داند که آفتاب چقدر خوب مرا می‌شناسد. این همه وقت است که  
 مرا آن بالا می‌بیند، در کنارش راه می‌روم، در میان صخره‌ها و روی یخ و برف، آن  
 هم بی هیچ سایانی. ولی خوب، شاید حق با شما باشد، شاید او بعضیها را ترجیح  
 می‌دهد...

ایزابیل گفت:

— اوه، بله. چون ما در میان دشتها هستیم. سر و کارمان با علوفه است. با  
 شن کش و چنگک کار می‌کنیم. ما در میان سبزی و در کنار ملخها هستیم. و او ما را  
 از بالای کاجها نگاه می‌کند. اوه! میانه‌اش با همه دخترها خوب نیست... من اصلاً  
 به روی خود نمی‌آورم. به من می‌گوید: «اوه، این تو هستی؟» و من جواب می‌دهم  
 «آره، خودم هستم.» پشتم را به او می‌کنم. آن وقت او می‌آید، قلقلک می‌دهد،  
 بازوها، شانه‌ها و پشت آدم را قلقلک می‌دهد... این طوری حضور خود را ثابت  
 می‌کند...

ایزابیل روی میز نشسته بود و از بالای شانه‌هایش با او حرف می‌زد.

— ما از او چیزی نمی‌خواهیم، هرچه به ما بدهد قبول می‌کنیم. برای همین

است که با ما حسن نیت دارد.

مترایه گفت:

— و با ما، احتمالاً سوء نیت.

ایزابیل دندانهایش را که زیر چراغ می‌درخشید نشان داد، لبهایش را با نوک  
 زبانش خیس کرد، سپس سرش را مثل دختر بچه‌های خجالتی پایین انداخت.

— برای همین است که ترسو شده‌اید. اوه! تنها شما نیستید. ولی شما که

دیگر نمی‌ترسید؟ یا چه می‌دانم؟ کسانی که با من هستند دیگر نمی‌ترسند. به

سلامتی! مترایه...

یک لیوان هم برای خودش پر کرده بود. لیوان را، در حالیکه دست دیگرش

به میز تکیه داده بود، بلند کرد.

— برای اینکه به زودی همه چیز تمام می‌شود و خواهیم فهمید چه کار باید بکنیم؟ آن بیچاره‌ها هم همین طور.

— آنها؟

— خوب، دنیزرواز، زنش بریژیت، ژوستین امونه، موران، لامون. و اضافه کرد:

— و اگوستن... و بعدش آرتاز، چون خیلی مشروب می‌خورد.  
— حتماً دلیلی دارد.

— البته، چون آخرین قطعه زمینش را به فولانیه فروخت.

— اوه! فولانیه واقعاً آدم زرنگی است.

ایزابیل جواب داد:

— خیلی زرنگ؛ زمین را به نصف قیمت اصلیش خرید. می‌دانید که، آرتاز

بیچاره را هرشب باید به خانه برگردانند، آخر او عقیده دارد که اگر نخواهد پولی باقی بگذارد باید عجله کند...

— پول برای کی؟

— برای شیطان، و اصلاً وقت ندارد، البته پرالون هم نه نمی‌گوید.  
و دوباره شروع کرد به خندیدن.

— آدم اگر نمی‌تواند بچه‌هایش را نگه دارد، نباید به وجودشان بیاورد. عقیده

شما چیست مترایه؟

و بعد ناگهان گفت:

— آدم نباید زن بگیرد اگر نمی‌تواند...

بلافاصله ساکت شد. در زیر چراغی که سرپوش صورتی رنگ داشت،

گردن زیبایش را نشان داد و سپس انبوه موهای جمع شده‌اش را که انعکاس آبی رنگ داشت، و بعد انحناهای گونه‌های مخملیش را، و نیز، در گوشه پلکش، چشمان براقش را.

— با این حال او را خیلی دوست داشت. (حالا دیگر از آرتاز حرف

می‌زد.) منتها نمی‌دانست چطور باید دوستش داشته باشد. باید بلد بود. و ما دخترها، شاید به چنین عشقی احتیاج نداشته باشیم. آره، این نوع عشق. او نفهمید. دخترش کمی از من بزرگتر بود، تقریباً سه—چهار سال از من بزرگتر بود. مترایه، به نظر شما

من چند سال دارم؟

دستهایش را روی میز گذاشته بود، زیر چراغ. آن شب، هوا دیرتاریک شده، گرچه حالا هم دیگر دیر شب می شود.

— من حتی نوزده سال ندارم. تقریباً خیلی زود ازدواج کردم. اگوستن، بیست و سه سالش است، چهار سال از من بزرگتر است. دقیقاً همسن دختر آرتناز است. او! من خوب او را به خاطر دارم. اسمش «آدرین»<sup>۲</sup> بود، ما هنوز دختر بچه بودیم که او دختر بزرگی شده بود و به ما می گفت: «حوصله ام سر می رود» و ما می پرسیدیم: «چرا حوصله ات سر می رود؟» «چون اینجا زیادی کوچک است.» گوش کنید مترایه، شما که یک مرد منطقی هستید، آیا واقعاً فکر می کنید که اینجا زیادی کوچک است؟ به نظر شما، آیا آدم در بیست و سه سالگی دیگر پیر شده است؟ ...

از جلو خانه سر و صدایی آمد. صدای پای خفه ای که سوتی به همراهش بود. صدای سر خوردن سورتمه روی برف می آمد.

مترایه از پنجره نگاه کرد؛ ولی ایزابل همانجا روی میز نشسته بود تا آنها رسیدند و چوبهایشان را در انبار گذاشتند. اگوستن لاغر بود و رنگ پریده، با موهایی کم پشت که به سرش می چسبید. ژان اما کاملاً گندم گون بود، گونه هایی قرمز، چشمانی زنده و موهایی مجعد داشت.

اگوستن، که نگرانی اش مشهود بود، گفت:

— شما اینجا چه کار می کنید؟ همین دیگر، شما راحت مشروب می خورید و ما خودمان را از پا می اندازیم... جایتان که گرم است، استراحت هم می کنید، ولی ما، هم یخ زده ایم و هم عرق می ریزیم. پیراهن به تنمان چسبیده است و نوک انگشتانمان هم بی حس شده است...

ایزابیل گفت:

— ژان، برو دوتا لیوان بیاور.

و بعد هم از جایش تکان نخورد. اگوستن روی نیمکت افتاد، سپس قد راست کرد، بازوهایش را بلند کرد و سرش را تکان داد. مترایه از او پرسید:

— با این قیافه از کجا می‌آیی؟

— از کجا می‌آیم؟ این اصلاً پرسیدن دارد؟ فقط پانزده روز مانده است. برو از بریژیت پرس که دُخایرش به کجا رسیده است. چون او به موقع شروع کرد... و می‌دانست باید چه کار کند. مگر نه اینکه می‌خواهیم زنده بمانیم؟ درست؟ پس باید خوب داشته باشیم.



آرئوز صبح، قبل از ساعت ده، آرلتاز جلو لیوان خالیش نشسته بود. با ته لیوان روی میز می‌زد، سیدونی چاق از راه رسید.

سیدونی چاق رفت لیوان او را پر کرد و روی لوحه سفالی صورتحساب را نوشت. این ارقام، آخر شب، مبلغ قابل توجهی می‌شد، چون از مدت‌ها پیش، همه به حساب آرلتاز می‌نوشتند.

البته او خودش اینطور خواسته بود. مرتب از جیبش اسکناس بیرون می‌آورد. «باید خودم را از دست این پولها خلاص کنم وگرنه بعد از من باقی می‌مانند، و به چه درد می‌خورد؟ وقتی قرار است همه اوقات شب باشد، به درد هیچ چیز و هیچ کس نخواهد خورد.»

مهم این است که فصل پیش می‌رود، لحظه موعود به زودی فرا می‌رسد، و من منتظرم.

او تنها بود، دستگاه تلگراف بی‌سیم کار نمی‌کرد. هنوز وقتش نشده بود که میخانه پر بشود. ولی او آنجا نشسته بود و همه چیز به روال خود پیش می‌رفت. بی‌آنکه چیزی بگوید، یا تکانی بخورد، گاه به گاه پیش را روشن می‌کرد یا می‌گذاشت خاموش شود، و باز آن را از پشت سرپوش مسی مشکی که داشت، دوباره روشن می‌کرد و بعد هم یادش می‌رفت که سرپوش را بردارد. انگشتانش بقدری می‌لرزید که نمی‌توانست شعله آتش را ثابت روی پیپ نگه دارد، شعله بر حول پیپ می‌چرخید.

فولانیه وارد شد.

— خوب، حالت خوبست؟

فولانیه جلو آرلتاز نشست. آرلتاز جواب نداد.

فولانیه سر حال بود.

— بخت یارت بود آرتاز، معامله خوبی انجام دادی.

— دزد!

و در همان حال، آرتاز با ته بطری به میز زد و گفت:

— یک بطر دیگر، با یک لیوان.

اوضاع بدین سان پیش می‌رفت. هرچه زمان جلوتر می‌رفت، نیش و نوش در کافه پرالون بیشتر می‌شد، آن هم به طور نسیه.

آرتاز گفت:

— دزد!

فولانیه جواب داد:

— این را همه می‌دانند.

— باشد، با این حال من بهت می‌گویم دزد. آن زمین را من از مادرم به ارث برده بودم! نه فقط از مادرم، بلکه از پدر مادرم، و بعدش از پدر پدر... (ولی قاطبی کرده بود)، زیباترین دشت این سرزمین، صاف‌ترینش، با موقعیتی مناسب، حتی یک سنگریزه هم نداشت. می‌دانی، تمام کلوخها را با دستهایشان بیرون کشیده بودند... به هر حال، هرچه بود تمام شد و رفت. تمام شد؛ درست است؟

— البته که تمام شد.

— پس باید نوشید.

— بالاخره به بوووره رفتی؟ خیال داشتی بروی آنجا، نه؟

— به بوووره؟

— دنبال دخترت... یادت نیست؟ می‌گفتی که به همه جا سرزده‌ای جز

آنجا.

آرتاز گفت:

— دیگر احتیاجی نیست. چون همدیگر را خواهیم دید. ببین، فکر نمی‌کنم که خورشید فقط ما را، که اهالی سن مارتن علیا هستیم، تنها بگذارد و برود، بلکه از پیش تمام دنیا می‌رود. چه می‌گویی؟

فولانیه سرش را تکان داد.

— برای اهالی سن مارتن سفلی همین آتش و همین کاسه است، نه؟ برای

آنهایی که در دره هستند هم همینطور؟ و آنهایی که کنار دریاچه هستند؟ خوب  
پس...

— دیگر؟

— دیگر اینکه از پیش آدرین هم می‌رود... من و آدرین همدیگر را دوباره  
خواهیم دید. او! دیگر درست سر وقت خواهیم رسید. پس دیگر لزومی ندارد که  
بدوم؟

تعدادی پرواز شدند، جوان بودند، پرالون نیز همراهشان بود.

— چون دوباره همدیگر را خواهیم دید...

همه به نوشیدن مشغول شدند. آرتاز را نگاه می‌کردند: ریش و موهایش  
دوباره بلند شده بود. و همینطور که بلندتر می‌شد، صورتش آن وسط مثل عکسی بود  
قاب گرفته، و کوچکتر به نظر می‌آمد؛ پچین و چروک بیشتری پیدا کرده بود و به  
سیهای آخر زمستان شباهت داشت. هنوز همان دوتا کت را به تن داشت، ولی  
آستینهای کت زویی از بغل پاره شده و چون در اطراف بازوها آویزان مانده بود،  
آستینهای کت زیرین را می‌شد دید؛ طوری که انگار آرتاز سراپا سیاه پوشیده باشد  
منتها با سر آستینهای قهوه‌ای رنگ. ولی بدون یقه و بدون پیراهن، و شاید هم تنها  
تکه‌ای از پیراهن به تنش مانده بود. البته خودش هم این را نمی‌دانست چون مدتها بود  
که لباسش را از تن درنیاورده بود. آدمها نگاهش می‌کردند، ولی او هیچکس را  
نمی‌دید. نگاهش گویی از وزای آدمها عبور می‌کرد و به چیزی خیره می‌ماند، کسی را  
نمی‌دید، انگار که همه از شیشه هستند.

گفت:

— دیگر دارد وقتش می‌شود.

و به خودش لبخند زد، یا شاید به چیزی که می‌دید لبخند می‌زد. پرسید:

— قضیه به چه صورت خواهد بود؟

فولانیه جواب داد:

— صورت خوشی خواهد داشت.

همگی به دورش حلقه زده بودند.

— همه عوض خواهیم شد؟

— البته، نه تنها عوض خواهیم شد، بلکه قیافه‌ها مان هم تغییر خواهد

کرد... تغییر خواهد کرد، یعنی قیافه هامان به کلی عوض خواهد شد...  
او گفت:

— او! این زن احتیاجی به تغییر ندارد.

— تو عوض می شوی. به نظر زیبا خواهی آمد. بله! ببین، آرتاز، تو جوان خواهی شد...

ویکی از پسرها گفت:

— ریشت را هم خواهی زد.

دیگری گفت:

— موهایت را کوتاه خواهی کرد.

پسر دیگری گفت:

— و خوش لباس.

فولانیه گفت:

— بس کنید دیگر، آهای! شماها نمی خواهید کمی جدی باشید؟... گوش

کن آرتاز، تو که خوب یادت هست در مکتوبات چی نوشته اند؟ در یک لحظه همه

باهم به آسمان می رویم، در یک لحظه و برای همیشه. تو درست می گویی، پیدایش

خواهی کرد...

ولی آرتاز به نظر نگران می آمد، پس گفت:

— چطور همدیگر را خواهیم شناخت؟

فولانیه گفت:

— از طریق نور. ما مدت زیادی در تاریکی زندگی کرده ایم؛ و ناگهان نور

خواهد دمید، چنان نور درخشانی که تا به حال بی سابقه بوده است. با دمیدن این نور،

ما دوباره احیاء می شویم، سرزنده می شویم و، با نور، به هم می رسمیم.

لوسین رواز گفت:

— بعدش، فرشته ها هستند.

پسرها گفتند:

— البته!

— خورشید، می دانی که، خورشید ما، خوب دیگر، چند تا لک دارد، چیزی

نیست البته، این فقط شروع خورشید است، آزمون است، الگوبرداری و یابگیر

خورشیدی ساختگی؛ فقط همین...

و دیگران چون می‌دیدند که آرتاز به این زودی دستخوش اوهام شراب شده است، دیگر موردی برای دلگیر شدن نمی‌دیدند.

— چند سالتان است؟

— ۵۲ سال.

— بیست ساله خواهید شد. و او چند سالش است؟

— دهم مه، بیست و سه سالش می‌شود.

— اوه هیجده ساله می‌شود، یعنی درست در عنفوان جوانی. و شما، هردو، همچون دلدادگان...

— بچه‌ها، ساکت باشید!

و تنها خود فولانیه بود که می‌خندید. در حقیقت، می‌دید که پسرها دور برداشته‌اند و به هیچ طریقی نمی‌شود جلویشان را گرفت. و آنها ادامه می‌دادند:

— راستش، ما هم او را خوب به یاد داریم، به درستی هم می‌شناختیمش، و تقصیر ما نیست اگر او اینجا نماند. خوب، بابا آرتاز، چه انتظاری دارید، او خیلی قشنگ بود، برای ما زیادی قشنگ بود. ولی آنجا، جایی که قرار است برویم، آدمها دیگر هیچ فرقی باهم نخواهند داشت. همه جوان خواهند بود و همه خوشبخت؛ مثل روی تابلوها...

از زیر میز آرنجشان را به هم می‌زدند.

— بله، خودتان بهتر می‌دانید، درست مثل تابلوهای توی کلیسا... خوب بله دیگر، او بال درخواهد آورد، مثل فرشته‌ها... او شما را از دور و از آن بالا خواهد شناخت. و از همان بالا خواهد آمد...

یکی از آنها گفت:

— قرمز و دودی، مثل دم جنبانک.

دیگری گفت:

— سبز و قرمز و زرد، مثل سهره.

یکی دیگر گفت:

— سیاه و سفید، مثل زاغچه‌ها.

و بعد دیدند که دو قطره اشک درشت، آرام بر گونه‌های بابا آرتاز لغزید،

درست مثل صمغی که بر تنهٔ درخت هلوبلغزد.  
چیزی نمی‌گفت، حرکتی نداشت؛ فقط این دو قطره اشک، کند و دشوار،  
می‌لغزیدند، از بس که پوستش پیر بود و زبر و ناهموار.

رواز پدر، زتش را صدا کرد.

جلومیز کارش که در اتاق خوابشان قرار داشت، نشسته بود. از آن میزها که می شد سطحش را بالا و پایین برد و به آن شیب داد. زتش را کنار خودش نشانده.

— گوش کن، ما نمی دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد، برای همین باید تمام کارهامان را منظم کنیم. اول از همه برو نامه ای به ژولین بنویس که بیاید. از دوپسرشان، یکی همین ژولین بود که در تاکستان کار می کرد.

— به او بنویس که هرطوری شده برای چند روز مرخصی بگیرد. آره، دلم می خواهد، اگر وضع خراب شد، او هم اینجا باشد.

رواز پدر، با اینکه زانویش به کلی خوب شده بود، ولی بد احوال به نظر می آمد. چهره پریده رنگش زیادی چاق بود: گونه هایی شل که، از ریشی نتراشیده، چرک می نمود.

اضافه کرد:

— اه! زن بینوای من، با این حال در طول زندگیمان خوب کار کردیم. تابستان ها، صبح خیلی زود از خواب بلند می شدیم و شبها دیر می خوابیدیم، یادت هست؟ ۱۵ ساعت در شبانه روز؛ و چقدر راه می رفتیم، در طول سال، از اینجا تا «ماین» و نیز از اینجا تا تاکستانها پایین می رفتیم. و بعد، درست وقتی که خواستیم از حاصل دسترنجمان برخوردار شویم... حیف!

همسرش، که عیناً چاق و رنگ پریده بود، با تعجب نگاهش می کرد. زتش هیچ وقت نشیده بود که رواز این قدر پرحرفی کند. و رواز، که حالا دیگر سطح تخته ای میز کارش را پایین آورده بود، گفت:

— به هر حال، همانطور که قرار بود، فوراً به ژولین نامه بنویس. بعد هم به

«آلفونسین»<sup>۱</sup> (آلفونسین دخترشان بود)، ولی او دیگر عروسی کرده است و باید پیش شوهرش بماند... ما چهار نفریم و در کنار هم خواهیم ماند، و بقیه کارها هم تمام و کمال روبه راه است... پول را سه قسمت کردم. در کشور ایاز کرد و سه پاکت نخ پیچ شده را که روی هر کدام اسم یکی از بچه‌ها نوشته شده بود، بیرون آورد. سهم هر کدام را جدا کرده‌ام... احتیاجی به قانون نیست... در مورد خانه و زمینها، همه چیز در این کاغذ نوشته شده است. از کشو، پاکت زردی بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود: «آخرین مقررات».

— هدفم این است که اگر من پیش از همه رفتم، تو بدانی چه کار کنی. همسرش گفت:

— ولی، ما یا همه مان با هم می‌رویم، یا اینکه...

لحظه‌ای تأمل کرد و بعد:

— یا اینکه هیچ کدامان نمی‌رویم... تو که مریض نیستی... بین دنیزه، آیا تو هم این را باور می‌کنی؟

— کسی چه می‌داند. آذوقه تهیه کردی؟

او جواب داد:

— آه! آره. برای سه ماه کره داریم و برای شش ماه پنیر... تازه، برای هشت ماه نان درست کردم. سه بسته ژامبون، سی جفت سوسیس و بیست و پنج بسته کالباس داریم. هجده کیلو هم قند...

کمی فکر کرد و بعد:

— یک کینه بزرگ آرد جو داریم، علوفه کافی هم برای غذا حیوانات تا ماه ژوئیه کنار گذاشته‌ام...

او جواب داد:

— خوب است، چون در غیر این صورت، دیگر نمی‌توانیم راه برویم.

— راه برویم؟

— حتی از خانه هم نمی‌توانیم خارج بشویم.

— چرا؟

— چون شب می‌شود و تازه، هوا زیادی سرد خواهد بود.

— چه کسی اینها را به تو گفته است؟

— آنزوی... چون تا حالا ما شب داشتیم، ولی روز هم بود، تا حالا هوا

می‌توانست تاریک شود، ولی بعدش فوری روشن می‌شد. اما از این پس فقط شب

خواهیم داشت، شب و باز هم شب، اوایل هشت درجه زیر صفر خواهد شد، بعد ۱۵،

بعد هم بیست درجه... هیزم به اندازه کافی داری؟

— همسرش گفت:

— ای بابا، تو که بهتر می‌دانی. آنقدر داریم که دیگر نمی‌دانیم کجا

بگذاریمشان. کنار دیوار خانه، دسته دسته هیزم انبار شده است.

— حالا باید دید که اصلاً می‌توانیم برویم آنها را بیاوریم...

— مقدار زیادی هم در انبار داریم.

— باید یک انبار هم توی آشپزخانه درست کنی، محض احتیاط... بعد هم

برایمان لباسهای گرم آماده کن، تا آنجا که می‌توانی برای ما لباس تهیه کن، و ما

آنها را به ترتیب روی هم خواهیم پوشید.

باز هم فکر کرد و بعد گفت:

— فکر می‌کنم دیگر مسأله‌ای نیست.

هنوز ساعت دو نشده بود. با اینکه اتاقشان به سمت جنوب باز می‌شد،

چراغشان را روشن کرده بودند و هردو کنار هم نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند. مامان

رواز در میز را که پایین آمده بود نگاه می‌کرد، رگه‌های چوب این در، به خوشه‌های

گندم شباهت داشت و روی آن، دستهای چاق و رنگ پریده‌اش می‌لرزیدند.

راستی، دستها چرا اینقدر رنگ پریده بود؟

— در این لحظه کسی وارد آشپزخانه شد. اولین حرکت رواز، بستن در

میزش بود. سپس فکر کرد: «حتماً لوسین است» و صدایش کرد:

— لوسین!

لوسین در را باز کرد و با تعجب پدر و مادرش را که جلوی میز و زیر چراغ

نشسته بودند، نگاه کرد. بابا رواز گفت:

— کارهایم را منظم کردم. در صورتی که... به هر حال تو که می‌دانی...

— لوسین گفت:

— نه، نمی‌دانم.

— خوب اشکالی ندارد... سهم هرکدامتان را کنار گذاشته‌ام؛ توی سه پاکت جداگانه. یک پاکت برای تو، یکی برای برادرت و یکی هم برای خواهرت. و به مادرت گفته‌ام که کجا می‌گذارمشان. شاید که مادرت... آره، آدم باید موانع را به حساب نیاورد. اگر مادرت... خوب دیگر تو پیدایش می‌کنی... آنجا، می‌بینی که...

پاکتها را به او نشان داد و سپس اضافه کرد: «این مال توست... اسم

هرکدامتان رویش نوشته شده است...»

— در کشور است.

— و تو الآن چه کار می‌کنی؟

— رنده را تعمیر می‌کنم.

رواز گفت:

— عجله ای نیست... تو بهتر است بروی چوب بیاوری.

ولی او فقط به یک چیز فکر می‌کرد: «ما به اندازه کافی پول داریم، پدر بیشتر از آنچه فکر می‌کردم پولدار است. تا حالا به من نگفته بود که چقدر پول داریم، ولی این دفعه خودم پاکت را دیدم... باید بروم به گابریل بگویم.»

تبرش را برداشت. سپس زیر یکی از درختان جنگل کنار جاده، آن را پنهان کرد و تا سن مارتن سفلی دوید.

نزدیک دهکده، پسر بچه ای را دید، و به او ده سانتیم داد:

— تو که می‌دانی «گابریل دوسکس»<sup>۲</sup> کجا زندگی می‌کند؟... خوب، برو

به او بگو که من منتظرش هستیم. ولی به جز او به هیچکس دیگر نگو. اگر پیغامم را برسانی، ده سانتیم دیگر هم به تو می‌دهم.

پسر بچه با سرعت دوید. لوسین مرتب با خود تکرار می‌کرد: «با این حال

پاکت کلفتی بود. در آن چه گذاشته بود؟ اسکناس؟ پس ما پولدار خواهیم شد!...»

جلویک انبار علوفه، روی یک دسته تیر چوبی نشسته بود. از آنجا، بر تمام سن مارتن مفلی تسلط داشت و می‌توانست سراسر این دهکده را که در درهٔ پایین گسترده بود، ببیند.

در این فصل، بیشتر به ته یک یخچال ترک خورده شباهت داشت، یعنی پر از درز و شکاف بود. به خود می‌گفت: «همه چیز خوب پیش می‌رود. از پدر خواهم خواست که کمی پول به من قرض بدهد. تنها مسأله این است که آیا گابریل حاضر می‌شود بیاید؟ احتمالاً از وقتی که، به او گفتم که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را آنطور که دلمان می‌خواهد ببینیم، از دست من عصبانی شده است...» ولی، با این همه، گابریل را دید که می‌آید. در زندگی، لحظاتی وجود دارد که اندک تغییری ناگهان همه چیز را عوض می‌کند. گابریل، به نحوی غمبار، از فاصلهٔ دور، و بر متن جاده‌ای ایضاً غمبار، ظاهر شده بود؛ کفشک سورت‌ها و جای پاها جاده را غم افزا کرده بود. گاه به گاه، گابریل سرش را به طرف دهکده برمی‌گرداند. با وجود این، به راه رفتن ادامه می‌داد، و همین موضوع لوسین را برآن داشت تا از جایش بلند شود و کلاهش را به هوا بلند کند، و قبل از هر چیز بگوید: «می‌دانی که همهٔ این چیزها به گذشته تعلق دارد... زود بیا، آهای! گابریل...» حالا دیگر با فریاد صدایش می‌کرد: «آهای! زود بیا تا همه چیز را برایت تعریف کنم...» گابریل به نظر دختر ظریف و آرامی می‌آمد، کمی هم خجالتی بود، با اندک مایه‌ای از شوخ طبعی، لاغر و بلند قد بود. لحظه‌ای ایستاد و از زیر شالی که بر سر و گردن انداخته بود لبخندی زد. لوسین گفت: «بالاخره آمدی، نترسیدی که کسی متوجه‌ات شود؟» گابریل جواب داد: «اوه! چه دلیلی دارد؟ مگر کار خلافی انجام می‌دهم؟» لوسین گفت: «می‌خواستم با تو حرف بزنم. خبزه‌های خوبی دارم. ولی کجا می‌توانیم برویم تا راحت حرف بزنیم؟»

گابریل جواب داد:

— بجز این انبار علوفه، جای دیگری نیست، مال ماست.

کلید را که زیر تیرهای چوبی پنهان بود، درآورد. در را باز گذاشتند و روی انبوهی از گاه نشستند.

— می‌دانی، پدرم فکرش خیلی به این داستانهایی که تعریف می‌کنند، مشغول است. تو که در جریان هستی؟ نه. اشکالی ندارد. به هر حال، او در حال

حاضر نمی‌خواهد حرفی در مورد ازدواج بشنود... ولی می‌دانی، همه چیز عوض می‌شود.

— چه وقت؟

— به زودی، تا یکی دو هفته دیگر، احتمالاً دوازدهم یا سیزدهم، چون ترسیده است، و به زودی خواهد فهمید که بی‌جهت می‌ترسیده. راستش اینکه مقداری پول دارد.

گابریل گره شالش را باز کرد و آن را روی شانه‌هایش انداخت. موهای لطیفش را که رنگ روشنی داشت پشت سرش بسته بود. بی‌اینکه چیزی دستگیرش شود گوش می‌کرد.

او ادامه داد:

— باید همه چیز را برایت تعریف کنم... خوب، من هم تا مدتی باور کرده

بودم.

— چه چیز را؟

پشت سرشان از لابه‌لای کاهها چیزهایی بالا و پایین می‌پرید. احتمالاً ملخهایی بودند که در این تودهٔ علف زندانی شده بودند و یا صدای این کشهای لاستیکی که ناگهان از هم بازمی‌شد؟

— آیا تو بابا آنزوی را می‌شناسی؟

— البته، برای دوا و درمان پیش او می‌رویم.

— خوب، او یک دانشمند است. تمام روز کتابهای قطوری می‌خواند. یک

بار هم برای پدرم چیزهایی تعریف کرده... اوه! سرش همیشه توی حسابهای خودش است، و این حسابها را دوباره و چند باره از سر گرفته بوده و پدرم هم باورش شده است. تو چی؟

— و تو؟

— من نه، ولی پدرم می‌گفت: «باید صبر کرد» و من بالاخره به خودم گفتم: «باید صبر کنم» یعنی که من هم ترسیدم؛ می‌دانی، من خودم را به شکل دخترها درآورده بودم...

گابریل از تعجب چشمانش گرد شد.

— خودم را به شکل دخترها درآورده بودم، یک دامن و بلوز از میدونی به

امانت گرفتم. همان دختری که پیش پرالون کار می‌کند. می‌دانی که... یک دسته پسر بودیم. قرار گذاشته بودیم برویم سر به سر آنزوی بگذاریم. آنها به من گفتند: «خودت را به شکل دخترها در بیاور...» من هم خودم را شکل دخترها درآوردم، آره، با آرد و زغال برای خودم ابرو درست کردم. عصبانی شدی؟... گوش کن گابریل تا همه‌اش را برایت تعریف کنم... وقتی به آنجا رسیدیم، همه‌شان قایم شدند و من به شیشه زدم. او جلو آتش نشسته بود. نصف شب بود. گفتم: «من هستم، باز کنید، آقای آنزوی» گوش می‌کنی؟ با صدای ظریف دخترانه‌ای حرف می‌زدم «آقای آنزوی در را باز کنید، به شما احتیاج دارم.» دوباره به شیشه زدم. و او که تا آن موقع در تاریکی جلو آتش و پشت به من نشسته بود، از جایش بلند شد. رنگش عوض شده بود، کاملاً سفید بود، جلوی من ایستاد. سفیدی، بیشتر به خاطر ریشش بود. ولی من خیلی ترسیدم، به توده‌ای از ابر شباهت داشت...

— و توجه کار کردی؟

— فرار کردم...

و اضافه کرد:

— می‌دانی، چیز آزار دهنده‌ای بود... فکر کردم: «این یک مرد معمولی

نیست، آدم مخصوصی است.» خیلی معذب بودم.

— و حالا؟

— آه! دقیقاً این چیزی بود که آمده بودم برایت بگویم. من این داستانها را

دیگر باور ندارم، ولی پدرم هنوز باور می‌کند. در نتیجه، همه کارهایش را منظم کرده است. سه تا پاکت هم بسته بندی کرده است. آخر، می‌دانی که، ما سه نفر هستیم:

برادرم، خواهرم و من. چند لحظه پیش پدر به من گفت: «این مال توست!» و من بسته را دیدم، حسابی بزرگ بود. نمی‌دانم توی آن چی هست، احتمالاً باید پر از

اسکناس باشد؛ حالا اسکناس هزاری یا پنجاهی، این را دیگر نمی‌دانم. ولی به هر حال پول باید باشد، و خیلی هم زیاد. می‌توانیم ازدواج کنیم.

گابریل لبخند زد و گفت:

— ولی، تو چرا عوض شده‌ای؟

— چون آنها مسخره‌ام کردند.

— کی؟

— پسرها، مترایه، تیسیر.

— و بعد؟

— بعدش هم اینکه، قضیه این پول امروز از ظهر هم مطرح است؛ خوشحالم می‌کند، به آدم نیرو می‌دهد. وقتی آدم می‌بیند این همه پول گیرش می‌آید، دیگر چطور ممکن است که اوضاع بد پیش برود. به نظر تو این طور نیست؟  
گابریل جواب می‌دهد.

— اوه! تو برای من بیشتر از این پولها ارزش داری، آن هم بعد از این همه وقت که تو را ندیده‌ام.

— جرأت نمی‌کردم بیایم، غمگین بودم.

— دیگر همه چیز فراموش شده، حالا هم که اینجا هستی.  
ولی او هنوز دنبال فکرش بود.

— من مسلماً می‌دانستم که خانه‌ای داریم و دشتی و زمینی، و نیز تاکستانی، چه طور می‌شود اینها را ندانست؟ چون در این زمینها زراعت می‌کردم. می‌ماند پول... خوب، پول هم که خواهیم داشت. حالا دیگر می‌توانیم به همه خبر دهیم.

— باید صبر کنیم.

— چرا صبر کنیم؟ ولی حق با توست، اگر هم بخواهی، می‌شود تا سیزدهم صبر کرد، چون سیزدهم قرار است... ولی بگو ببینم، قضیه به نظر تو مسخره نیست؟... آره، آن هم با این هوایی که زمستان گذشته داشتیم. البته قدر مسلم این است که ما در اینجا شش ماه از سال روی آفتاب را نمی‌بینیم، شما هم بیشتر از ما آن را نمی‌بینید، البته این مسأله‌ای نیست. مهم این است که از اکتبر تا حالا حتی یک بار هم هوا خوب نشده، یک بار هم آفتاب نشده، روزی نبود که همه جا را تپوشانده باشد. آن وقت این پیرمردها، می‌دانی که، این زنها، مریضا... و این دیوانه بزرگ با کتابهایش...

گابریل جواب داد:

— اوه! هیچ بعید نیست که بجز این، خورشید دیگری هم وجود داشته باشد،

می‌دانی، فقط یک خورشید که نیست.

— و آن یکی کجاست؟

گابریل سرش را پایین انداخت و لبخند زد. دستش را به طرف سینه اش برد،  
به طرف چپ سینه اش.



ایزابیل از خانم «ژان اموری»<sup>۱</sup> خیاط خواسته بود که به دیدنش بیاید. و آن روز جمعه بود.

هر دو رفته بودند به اتاق طبقه بالا. ژان اموری چرخ خیاطی اش را هم آورده بود. از صبح آتش خوبی در بخاری سنگی می سوخت.

ایزابیل بسته ای را روی میزی که به دلیل باد و توفان پشت پنجره گذاشته بودند، قرار داد و بعد هم آن را باز کرد:

— کافی است؟ فکر می کنی کفاف کارت را بدهد؟

— قول می دهم!

پارچه آبی رنگ بود و تلو تلو نقره ای قشنگی داشت.

— از اگوستن خواستم که اجازه بدهد به آتامانتن نامه بنویسم و دوباره

پارچه بخواهم. خوب، فکرش را بکن، اجازه نداد. این اولین بار است.

— حرف حسابش چیست؟

ایزابیل دستی به پیشانیش کشید، و بعد انگشتش را روی لبها گذاشت.

— اصلاً نباید در این مورد حرفی زد؛ همه اش حماقت است. چه انتظاری

داری؟ فکر و ذکرش فقط هیزم است. باز هم امروز صبح با ژان به جنگل رفت...

ژان اموری گفت:

— خوب، حالا می توانیم اندازه ها را بگیریم. اول ببینیم، برای دامن چقدر

پارچه لازم است، بعد دستان می آید که چقدر برای بالاتنه می ماند.

ایزابیل گفت:

— اوه! مسخره است، اولین بار است که اگوستن خواهش مرا رد می‌کند. با این حال، می‌دانم چه کار باید بکنم. به او گفتم: «برای بهار است. اگوستن بهار دارد می‌آید.» شانه‌هایش را بالا انداخت. آدم اخمویی است: در دهکده پنج-شش نفر هستند که اینطورند، تو بهتر می‌دانی چرا. و من، کار خوبی که کردم، به او گفتم: «فکر نمی‌کنی که حالا دیگر نوبت ما زنها است که باید شروع کنیم، بله، ما باید خودمان را بیاراییم. اینطوری ایام خوشتر می‌شود.» در جواب به من گفت: «ساکت شو! تو اصلاً نمی‌فهمی چه می‌گویی.» به او گفتم: «بین اگوستن، بیا اینجا.» به او گفتم: «باز هم می‌گویی نه؟» برای شروع، نوک دماغش را بوسیدم، انتظار داشتم که استقبال کند و بعد نوبت کار اصلی بشود. ولی کار اصلی صورت نگرفت... به جهنم!

ژان اموری مترش را برداشت. ایزابل بلوزش را از تن درآورد؛ و ناگهان اتاق روشن شد. انگار خورشید برگشته باشد. ژان اموری گفت:

اوه! نه فقط صورتت، بلکه... بگذار بینم... نه فقط صورتت طلایی شده،

بلکه... چه طوری این کار را کردی؟

ایزابل گفت:

— من هیچ کار نکردم.

— ۸۷.

بلندی دامن بود.

— می‌خواهی که کوتاه باشد، نه؟

— البته... وقتی کوتاه است، آسانتر می‌شود در «ماین»<sup>۲</sup> رقصید...

ژان اموری اندازه‌ها را در دفترچه یادداشت می‌کرد.

دور کمر ۶۹ سانتیمتر بود.

— کمر باریکی داری، می‌دانی؟

ایزابل آهی کشید و گفت:

— چه انتظاری داری؟ تقصیر من که نیست؛ او تنبل است! تا حالا هشت

ماه گذشته است، خوب چه کار باید کرد؟ بله دیگر، هشت ماه است که ازدواج

کردیم. من را بگو که به اگوستن می‌گفتم: «بچه‌ها باید در تابستان به دنیا بیایند، وقتی که هوا خوب باشد باید متولد شوند؛ اگر می‌خواهیم که بچه‌ها راحت باشند، باید...» و حالا، ملاحظه می‌کنی که، هنوز از بچه خبری نیست. تازه، اگر هم خبری باشد، بعد از زمستان آینده خواهد بود، شاید هم اصلاً هیچ خبری نشود. ژان اموری، همانطور که بهت گفتم، دامن را کوتاه درست کن.

گرچه ژان اموری از ایزابل بزرگتر بود، ولی دوستانی صمیمی بودند، و دوستان صمیمی همه چیز را باهم در میان می‌گذارند.

— یک دامن دخترانه که برایم بدوزی، می‌توانم رقصیدن را در ماین از نو

شروع کنم...

— با کی؟

— با هر کس که بخواهم. ژان تو می‌آیی؟

ژان اموری گفت:

— صبر کن، حالا بگذار اندازه پارچه را بگیرم.

— سه متر و ۵۰ سانتیمتر است.

— صبر کن، یک، دو، این هم سه متر و... نه، کمتر است. برای دامن باید

دو متر ونیم حساب کنیم... حتی یک متر هم نمی‌ماند...

ژان متر مشمی‌اش را روی پوست ایزابل می‌گذاشت تا اندازه بگیرد: از

پشت گردن تا شانه‌ها و از شانه تا مچ دست. ایزابل می‌گفت: «اوه سرد است!»

— تو یک کم گرد هستی! برای یقه پارچه کم خواهم آورد.

— خوب، یقه ندوز.

— مردم چه خواهند گفت؟

— روسری ام هست، کسی آن را نمی‌بیند...

و اضافه کرد:

— اوه! من از این چیزها خیلی دارم. وقتی نامزد بودیم اگوستن مرتب به من

هدیه می‌داد، باهم می‌رفتیم بازار...

ایزابل از پله‌ها پایین رفت و با یک جعبه که رویش پوشیده از گوش ماهی

بود برگشت. گوش ماهی بزرگی روی در جعبه بود و کوچکترها در دو طرفش قرار

داشتند. جعبه را که یک جا کلیدی با قفل طلایی داشت، با دودستش گرفته بود.

این هم مال دوران نامزدی است.  
داخل جعبه، چند دستمال ابریشمی گذاشته بودند که، چهارلا، تا خورده بود، و همچنین سنجاقهای طلایی، گوشواره، گردنبند مرجان، سنجاقهای سر و شانه‌های چرمی.

— می‌بینی، خیلی کارها می‌شود کرد، آن روزها آسمان نیلی بود، ولی باز هم نیلی می‌شود؛ اگر هم نشود، وادارش می‌کنیم... گوش کن ژان، تو فقط حواست به برش دامن باشد، بقیه کارها با من. چه وقت می‌توانم دامن را امتحان کنم؟

— یکشنبه بعد از ظهر، خوب است؟

— خانه تو؟

— خانه من، هرطور که بخواهی.

ایزابیل گفت:

— ترجیح می‌دهم که... که او چیزی نفهمد.

روسری‌هایش را جلوی آینه امتحان می‌کرد. در آینه، با روسری‌ها، خورشید را ترسیم می‌کرد. رنگ قشنگی در آینه می‌تابید، رنگی که بر او و بر حول او منعکس می‌شد، رنگ زردآلو، رنگ انگوره‌های آخر فصل بود. دستمالهای ابریشمی‌اش را لچکی تا می‌زد و دور گردنش می‌انداخت. حاشیه دستمالها ریشه‌های تابداری داشت و از لابه‌لای ریشه‌ها پوست ایزابیل پیدا بود.

ژان اموری گفت:

— چه کار می‌کنی که موهایت اینقدر برق می‌زند؟

— با قلیا می‌شورم.

— و بعد چه کار می‌کنی؟

— جلوی بخاری خشک می‌کنم.

بریزیت با خودش فکر می‌کرد: «یک میخ دیگر می‌گویم؛ و این آخرین میخ

است. بعد دیگری حرکت می‌مانم.»

باز هم روغن چراغش را عوض کرد. سرفتیله را زد و نشست. در آن لحظه به خودش می‌گفت: «موقعش که برسد، من آماده خواهم بود، ولی آخر چطور خواهد

شد؟»

دهکده هنوز تاریک بود. کوچکترین صدا از جایی شنیده نمی‌شد، نه در بیرون و نه در داخل خانه‌ها. دستهایش را روی دامنش گذاشت و سرش را پایین انداخت، در درونش سکوت حکمفرما بود. «آنجا، روی کوهها، روز سیزدهم آتشی روشن می‌شود، و دیگر هیچ چیز نخواهد ماند. و من تا سه روز دیگر تکان نخواهم خورد... آن وقتها، آن بالا، زرد رنگ بود، صورتی هم می‌شد. و بعد ناگهان درست مثل موقعی می‌شد که یک دسته هیزم در آتش می‌اندازیم: اولش همه جا خاکستری است، و بعد تاریک می‌شود و بعد همچنان تاریکتر. من بی حرکت می‌مانم؛ عادت می‌کنم.»

«آتشم را روشن می‌کنم، یک شیشه پراز روغن دارم. و آنوقت، آرام می‌نشینم تا شب شود. ولی برای من که شب نخواهد شد، لااقل نه به این زودی‌ها؛ چون برای خود چراغی دارم و روشنایی اش تا وقتی که زنده‌ام دوام خواهد داشت. آنزوی گفت که هوا سرد و بازهم سردتر می‌شود؛ ولی من آتشم را خواهم داشت، و تا زمانی که توانی در بازو داشته باشم، آتشم نیز دوام خواهد داشت. تا زمانی که قلبم بتپد، تا زمانی که خون سالخورده در زیر پوستم گرما بخشد، زنده نگاهش می‌دارم.»

سپس، خواسته شما، شمایی که برای همه چیز تصمیم می‌گیرید، برآورده می‌شود، چون می‌بینید که من از خودم دفاع نمی‌کنم، اعتراضی ندارم، نمی‌جنگم و جر و بحث هم نمی‌کنم. نور چراغم در اینجا شاهد خواهد بود که شما برمی‌گردید، با گامهایی آرام وارد خانه‌هایتان می‌شوید، بعد هم نوبت من خواهد رسید.»

چشمانش را بست و دوباره باز کرد. وقت رفتن به کلیسا بود. خودش را در شالش پیچید و روسری پشمی سیاهش را دور سرش گره زد. کتاب دعایش را برداشت و در همان حال، کشویش را باز کرد، چهار شیء گرد و سفت را که در روزنامه پیچیده بود، برداشت و در جیبش گذاشت. تند راه نمی‌رفت، چون کمی زود راه افتاده بود. و حالا خود را در جاده تنها یافته بود. برفها را کوبیده بودند و جاده باز شده بود. مدتها بود که برف نیامده بود. البته وقتی هم که برفها آب نشوند، همینطور که در فصل جلو می‌رویم، روز به روز بیشتر فشرده می‌شوند؛ و به این ترتیب از ضخامتشان کم می‌شود. از آنجا که دیگر می‌شد بدون اشکال راه رفت، و نیز به علت ترشح گل و لایی که از برخورد پا با برف بوجود می‌آمد، دیگر لزومی نداشت که مثل

پیرزنها روی کفش گالش پوشید. مراسم مذهبی این یکشنبه هم، مانند همه یکشنبه‌های دیگر اجرا شد. و مانند یکشنبه‌های پیش، ساکنین سن مارتین علیا در آن شرکت داشتند. هیچ اتفاقی نیفتاد. طبق معمول، مردهای سن مارتین علیا لحظه‌ای جلو کلیسا ایستادند و صحبت کردند. و فقط بریژیت بود که، با چهار بسته کوچک در جیب، با عجله از دهکده می‌گذشت تا به خانه خواهرش برسد. خواهرش گفت:

— چه عجب! چطور شده از این طرفها؟

— آدم احوالت را پرسم.

— خیلی وقت است که ندیدمت. شام پیش ما بمان.

— نمی‌توانم.

— چرا؟

— باید خانه را تر و تمیز کنم.

خواهرش گفت:

— به! پیر دختری مثل تو؟

— نه خانه خودم، خانه آنزوی.

— همان پیر مرد علفی؟

— آره.

— حالش چطور است؟

— چندان خوب نیست... بگو ببینم، بچه‌ها کجا هستند؟

— هنوز برنگشته‌اند.

بریژیت گفت:

— عجب!

— ولی نه، این هم بچه‌ها! هر دو باهم، مثل همیشه.

در این موقع دو دختر جوان وارد شدند.

بریژیت دوتا از بسته‌ها را از جیب در آورد و گفت:

— برایتان یک... یک یادگاری کوچک آورده‌ام. برای هر کدامتان یکی.

همه تعجب کردند، چون بریژیت ثروتی نداشت. یادگاری؟ منظورش چه

بود؟

مادر به دختر بزرگش گفت:

— برو برادرهایت را صدا کن. باید در کافه نشسته باشند. بگو که خاله بریژیت اینجاست...

و دختر از خانه خارج شد. لحظه ای بعد با دو پسر بیست ساله برگشت. بریژیت به هر کدام بسته کوچکی داد. آنها گفتند: «می‌توانیم باز کنیم؟» یک سکه پنج فرانکی بود. گفتند: «اوه! خیلی متشکریم...» بریژیت گفت: «یادگاری است.» آنها خندیدند: «بهرتر از این نمی‌شده. امروز بعد از ظهر جلسه تیراندازها بود. و ما نمی‌توانستیم برویم...» مادرشان گفت:

— آنها خدمت سربازیشان را تمام کرده‌اند. هردوشان تفنگچی هستند...  
— ما نمی‌خواستیم برویم چون باید مشروبی خورد و، خوب، مشروب هم که گران است... ولی حالا می‌توانیم... خیلی متشکریم.



باید گفت هوای این فصل تا روزهای آخر طوری بود که آدم به آنزوی حق می‌داد. او می‌گفت: «خورشید ناتوان است. به اندازه کافی قدرت ندارد که مه را کنار بزند.»

او می‌گفت: «هر روز، کمی بیشتر پایین می‌رود، روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود، سردتر و کوچکتر هم می‌شود. ولی به دیگران نگوئید، چون مردم از پیش وحشتزده می‌شوند.»

به همین دلیل بریزیت هم چیزی نگفت. و او، در جوار گیاهانش سرفه می‌کرد؛ و آنهایی که در جریان بودند سرشان را تکان می‌دادند: «نمی‌شود گفته‌های او را ناحق دانست.»

در واقع، در وسط زمستان، حتی در این دهکده‌ها که طی روز هیچ اثری از آفتاب نیست، به طور معمول چیزی زیباتر از دیدن آسمان صاف و درخشندگی برف‌ها وجود ندارد.

حتی اینجا که مدت شش ماه آفتاب را نمی‌بینیم، ولی احساس می‌کنیم که حضور دارد، آنجاست، پشت کوهها، و رنگهایش را از طریق قاصد پخش می‌کند، رنگهایش صورتی کم‌رنگ، زرد روشن وحنایی اند. با قلم موهای ظریف، شیب کوههای پیرامونتان را از نو نقاشی می‌کند. برف روی بامها شبیه ملاقه‌ای است که لاجورد خورده. در لبه بامها برف لایه بر لایه مثل ملاقه‌ای است. چهارلا که ضخامتشان را می‌شود دید. حجم یخ‌زده‌ای که از لبه بام بیرون زده، گاهگاهی می‌شکند و می‌افتد، و صدای افتادنش مانند صدای افتادن میوه رسیده است. برف سر تیرها، مانند کلاهی است که از پشم بره درست کرده باشند. هوا در عین ساکن بودن، حرکتی پنهانی دارد. هوا تنفس نمی‌شود، نوشیده می‌شود، از بلور شفاف‌تر

است، به نحوی که فاصله چشم با شیء هرچه دورتر باشد، به جای آنکه اشیاء را کدر و تاریک ببینیم، برعکس، روشن تر می بینیم؛ هوا، مانند شیشه های عینک، اشیاء را نزدیک تر می آورد. در لحظه ای خاص، که آفتاب خودش را از شما پنهان نگاه داشته، ناگهان دامنه کوههای عمق دره را، یک سلسله کوه که به صورت نیم دایره، آن پایین قرار دارند روشن می کند؛ گویی دسته ای هیزم را آتش بزنند. لحظه ای که خودمان در سایه هستیم، مناظر وسیعی را پیش چشم داریم، مناظری از فرسنگها کوه با قله هایی همچون شعله های آتش. صدها قله که برزمینه آسمان ردیف شده اند، قله هایی در اشکال مختلف، در رنگهای گوناگون، سه گوش یا چهار گوش، با شیبهای مختلف، برخی مدور و برخی که فقط از برآمدگی صخره بوجود آمده اند، قله هایی که از پایه شان جدا شده و مانند ستونها، برجها، و یا مانند تنه های درخت قد برافراشته اند؛ قله هایی که نوک تیزند و یا رأسشان ساییده شده، کنده شده و از بین رفته است. قله هایی که مانند خوشه گندم رسیده اند، و یا مانند هوای فشرده، شفاف به نظر می رسند، شفاف مثل طبقات مختلف هوا. و برخی دیگر به تکه یخی شباهت دارند که بچه ای نوکش را لیسیده باشد. حال آنکه در قسمت پایین، شیبهای بزرگ خطوط گوناگون روشنی را بوجود آورده اند، و پایین تر، جابه جا درختان جنگلی این خطوط را قطع می کنند. همه چیز تا اعماق فضا قرینه هم است؛ تا اعماق آسمان، همه چیز دیده می شود؛ حتی گرد رقیقی که در خط الرأس، همچون دود قطاری کوچک، از پی اسکی باز در فضا بال می کشد. وقتی شب می شود و تاریکی همه جا را فرا می گیرد، همانطور که در روی زمین روشنایی هایی پدید می آید، در آسمان سیاه تلاؤجرقه ها دیده می شود.

در آن زمستان، برف خاکستری بود، آسمان پایین و همه چیز غمناک. در روزهای آخر، آن اندک نوری هم که باقی مانده بود، به نظر می رسید که باز هم ضعیفتر می شود، مخصوصاً بعد از ظهر آن یکشنبه، روز ورود ژولین رواز. ژولین پرسید:

— پدرم مرا خواسته است. چه اتفاقی افتاده؟

فولانیه گفت:

— حماقت... به هر حال، برای تو بد نشد، فکر کن تعطیلات را

می گذرانی.

از او سؤال می‌شود:

— آنجا هوا چگونه است؟

در کافه پرالون، عصر که می‌شد، با اینکه روزها بلند شده بود، از ساعت چهار بعد از ظهر می‌بایست چراغ روشن کرد. و مردها، چه نگران و چه غیر نگران، دست در جیب، مسافت بین خانه و کافه پرالون را طی کردند. کلاه پوستیشان هنوز سرشان بود و لباسهای زمستانیشان را هم هنوز در نیاورده بودند و، مثل ماه دسامبر، زیر کتشان ژاکتهای کلفت پشمی آستین بلند می‌پوشیدند؛ چون یخبندان نه فقط شبها، بلکه در طول روز هم ادامه دارد.

پسها و سیگارهایشان را روشن کرده بودند.

اخبار جنگ خوشایند نبود، دستگاه بی‌سیم، آخرین خبرها را ساعت ۷ به اطلاعاتشان رسانده بود. بعد هم کنسرت اکاردئون پخش می‌شد، ژولین رواز از راه رسید.

سیدونی را صدا کردند:

— بین سیدونی، می‌شود آن را خفه کنی؟

و او تنها با چرخاندن دگمه، به صدای موسیقی پایان داد. آنها در میان این دود، نمی‌توانستند به خوبی همدیگر را ببینند، ولی لااقل حرف همدیگر را می‌توانستند بشنوند.

آنها گفتند:

— آهای! ژولین، کجایی؟ بیا بنشین. در آنجا وضع چگونه است؟

— بد نیست.

— و هوا؟

— می‌خواستی چگونه باشد؟ گاهی خوب است، گاهی بد؛ فصل است

دیگر. امروز آفتاب داریم، روز بعدش آسمان انجم می‌کند.

— مثل اینجا نیست.

ژولین گفت:

— ای...

— آره، خنده دار است. هیچ وقت به اندازه این زمستان برق مصرف نکردیم.

خوب، پدربزرگ چگونه است؟ ...

— ای... چه انتظاری دارید؟ او از من خواست که برگردم. مرخصی گرفتم. مجبور شدم آنجا بگویم که مریض است... بعد هم اینکه... راستش، حال و وضع خوبی ندارد، مادرم هم همینطور... بله، باور نمی‌کنید؟...  
فولانیه گفت:

— چه چرت و پرت‌هایی! حالا زود تعریف کن ببینم، کنار دریاچه چه کار می‌کنید.

— مثل همیشه، خاک را زیر و رو می‌کنیم، تا کها را هرس می‌کنیم...

— خوب است، ما اینجا هنوز هیچ کاری نتوانسته ایم بکنیم.

کود هم می‌پاشیم. بعضی روزها، به نظر می‌رسد که بهار شده، آدم به خودش می‌گوید، «بهارا!» و ژاکت را از تن بیرون می‌آوری. بعضیها حتی بلوزشان را هم از تن بیرون می‌آورند، ولی فردایش باران می‌آید. ولی این دلیل نمی‌شود که بگوییم فصل جلو افتاده است. و اگر احیاناً از خم کوجه‌ای بیرون بیایید و با دریاچه و تابش آفتاب مواجه شوید، واقعاً گرم‌تان می‌شود.

فولانیه گفت:

— با این حساب می‌شود گفت آنها دوتا خورشید دارند، و ما هیچ.

شروع کرد به خندیدن.

— انصاف نیست! آنها از این بابت اضافه دارند و بقیه، که ما باشیم، به اندازه کافی نداریم... آن وقت انتظار داری که بتوانیم خاک را هم زیر و رو کنیم؟ باید مثل مرغها برف را بتراشیم. انتظار داری که کودپاشی هم بکنیم؟ برف همه کودها را به زمین همسایه می‌برد، و بعد هم از آن همسایه به همسایه بعدی... آن وقت می‌خواهی حسابها درست در بیایند؟ چی فکر می‌کنی آرتاز؟

آرتاز مثل همیشه در گوشه‌ای، جلو پنچ— شش بطری، نشسته بود. آرتاز گفت: «دزد!» همین.

آن وقت فولانیه دوباره خندید، و به ژولین رواز گفت:

— می‌بینی که ما از چه قماشیم؟ نه خیلی راحت و نه چندان باادب. علتش این است که محل زندگی مان، هم خیلی مرتفع است، هم زیاده از حد در سایه. حول و حوشمان خیلی کوه است و کوهها زیاده از حد به ما نزدیکند؛ و مثل سیب‌زمینیهایی هستیم که مدتها در زیر زمین مانده باشد، رنگ پریده می‌شویم.

طبیعتاً هم غمگین می‌شود، البته من که نه، ولی نگاه کنید... تو هم همینطور شده‌ای ژولین، من این را خوب حس می‌کنم؛ تازه، زائیده آنجا هم هستی.  
ژولین گفت:

— حالا دیگر در آنجا گلها باز شده‌اند، پرنده‌ها آواز می‌خوانند. برعکس، می‌بینی که اینجا آب از آب تکان نمی‌خورد. تازه، بعضی‌ها معتقدند که دیگر اینجا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

— آه! این هم از این! به هر حال به سلامتی ژولین! فقط چند روز صبر کن و خواهی دید، همه چیز خوب پیش خواهد رفت. آهای! آرتاز...  
آرتاز گفت:

— دزد!

ولی معلوم بود که آرتاز نمی‌تواند خودش را حتی نشسته نگه دارد. حال آنکه در شروع باده‌پیمایی، فقط سر یا ایستادن دشوار است. او با اینکه کاملاً روی نیمکت نشسته بود و به آرنجها تکیه داده بود، یا این حال به پهلو خم می‌شد، چشمهایش بسته و سپس باز می‌شد. چه کار می‌شود کرد، هان؟ آهای، آرتاز!  
آرتاز سعی کرد سرش را به این طرف برگرداند. ولی دیگر سر از او اطاعت نمی‌کرد.

حال ما چنین بود، در آن یکشنبه شب، در ارتفاعی بالاتر از هزار و چهارصد متر، در هوایی گرفته، پانزده نفری توی کافه پرالون نشسته بودیم. در غلظت آن دود، چراغهای الکتریکی به زحمت می‌توانستند روشنایی بدهند. چراغها، به زرده تخم مرغی پخش شده می‌مانست. همه نگاهشان به آرتاز بود که ناگهان یکی از بازوهای به میز تکیه داده‌اش در رفت و سرش به لبه چوبی قهوه‌ای رنگ می‌خورد.  
— آه!

حتی سعی نکرد بلند شود، کلاش افتاده بود روی زمین. ریشش از شراب ریخته شده خیس بود، لیوانش را برگردانده بود. بازویش، در راستای اندام، همچون شاخه‌ای شکسته فرو افتاده بود. همه آمدند و بدنش را صاف کردند، طوری قرارش دادند که بتواند به آرنجهایش تکیه کند بعد با او حرف می‌زدند، به نظر نمی‌آمد که صداها را بشنود.

فولانیه گفت:

— آهای سیدونی، چقدر ازش طلب داری؟  
 — صبح سه لیتر، چهارتا هم بعد از ظهر و بعد هم امشب...  
 شروع کرد به شمردن بطریهای روی میز.  
 — پنج، چهار، سه، می شود دوازده...  
 — دوازده تا به قیمت یک فرانک و پنجاه، می شود هیجده فرانک. بسیار خوب، به حساب ما. بقیه هم حالا بیایند و کمک کنند تا من...  
 جیبهای شلوار آرتاز را واری کرد، گفت: «آرتاز بیچاره من، باز هم از تو می دزدم، ولی مجبورم.»

مقداری پول خرد و چند اسکناسهای تا شده بیرون آورد. «ببین، تو هنوز پولدار هستی.» بعد اضافه کرد: «شما نگاه کنید، پنج، ده، دوازده، چهارده» سکه ها را کنار هم روی میز ردیف کرد «هفده فرانک و پنجاه، و این هم هیجده فرانک، حساب درست شد. شما شاهد باشید بقیه را سر جایش می گذارم. اگر باز هم خواست مرا متهم کند، شما شاهد باشید.»

او می خندید. پایان شب خوشتر از شروع آن بود. حالا دیگر سرگرمی هم داشتند: «دیگر باید برسانیمش خانه، وگرنه روی زمین ولو می شود.» اینها پنج-شش نفر می شدند؛ بقیه با نگاه کردن تفریح می کردند. روی شانه آرتاز زدند و گفتند: «آرتاز، باید بیایی، دیر وقت است، پرالون می خواهد ببندد...» دروغ می گفت: «می آیی آرتاز؟» ولی او اصلاً نمی شنید، در خودش فرورفته بود و پیشانیش را بر ساعد تکیه داده بود، طوری که فقط قسمت زشت سرش دیده می شد، آنجا که ریشش به پشت گوشها می رسید. فولانیه مشتی از موها را کشید و گفت: «ببین! صدای مرا می شنوی؟» و سر را بلند کرد، ولی به محض آنکه رهایش می کرد، سر دوباره می افتاد.

— آهای لامون! از پاهایش بگیر.  
 بقیه از جا بلند شده بودند تا چیزی از نمایش را از دست ندهند. دور تا دور فولانیه دایره درست کرده بودند.

— آهای رواز! تو هم کمکی به ما بکن. پایین تنه اش را بگیر، من مواظب بدنش هستم... همینطوری، آره، از پهلو بکشیدش. مواظب نیمکت باشید، درست شد.

و اضافه کرد:

— بین آرتاز، عاقل باش. تو که در تخت راحت تر خواهی بود...

روی گوش آرتاز خم شد.

— و بعدش، می دانی، اگر بگذاری بیریمت، دخترت... آره، برمی گردد.

آرتاز ناگهان بلند شد.

— ادرین؟

— تو که نمی خواهی او در این وضع ببیندت؟

— او کجاست؟

— تو حالا بیا.

آرتاز گفت:

— دزد!

دوباره خودش را روی میز انداخت. ولی فولانیه و صاحب کافه شانه هایش را گرفتند. دیگران در را برایشان باز کردند، دود راه خروج نداشت، چون در همان حال مه از بیرون هجوم می آورد. از مصاف مه و دود، طاق هلالی شکلی بالای سر آنها، که دولا شده بودند، درست شده بود. بعد هم، از بس فضا تاریک شده بود. کسی گفت: «فانوس لازم است.» خوشبختانه کسی پیدا شد که به دنبال فانوس برود. بدون فانوس جاده اصلاً دیده نمی شد. آرتاز ناله می کرد. فانوس جلوتر از همه بود، بعد، آنها که آرتاز را از پاهایش گرفته بودند می آمدند و بعد هم آنهایی که شانه هایش را گرفته بودند؛ و آرتاز میان آنها تاب می خورد، طوری که میانه اندامش، روی زمین یخ بسته، کشیده می شد. زمینی که مخلوطی از خاک و یخ بود، ولی چیزی پیدا نبود. گاه به گاه آرتاز سعی می کرد مقاومت کند، ولی بعد پشیمان می شد و ناله می کرد. آنها در حالیکه عقب تر از دایره کم رنگ فانوس راه می رفتند، گفتند: «به زودی می رسیم.» فولانیه گفت: «چطورید؟» آنها گفتند: «خوبیم.» مدتی راه رفتند و بعد خسته شدند، و آرتاز را زمین گذاشتند، و او بی آنکه تکان بخورد، مثل یک مرده همانجا ماند.

آنها خندیدند، فانوس دوباره جلوتر از همه بود. آنها گفتند: «خوشبختانه

مرده مبکی است.»

فولانیه گفت:

— داریم می‌رسیم.

فانوس را به سمت راست بردند. «برو جلو ببین در باز است.»  
دیگر فانوس پیدا نبود، ولی صدایی گفت: «آره، باز است.»

— پس راه را روشن کن، جلو پایمان را نمی‌بینیم.

پاهایشان که به سنگ خورد، متوجه شدند که سر راهشان دو پله قدیمی قرار داشت که به دلیل وجود قشری از خاک و یخ، لیز شده بود. بنابراین سعی کردند آرتاز را روی پاهایش قرار دهند، ولی موفق نشدند.

به زحمت از در آشپزخانه گذشتند. قاعدتاً مرده‌ها را به خانه‌شان نمی‌برند، بلکه از خانه‌شان بیرون می‌آورند. آنها اما مرده را به خانه‌اش می‌بردند.

از اتاق به سختی رد شدند، از بس که شلوغ بود. برای پرهیز از برخورد با خزده‌ریزهای سر راهشان، مجبور بودند، پاهایشان را بلند کنند، و بعد توانستند به چیزی که زمانی عنوان تخت را داشته‌برسند. این به اصطلاح تخت، عبارت بود از قیده‌های چوبی که رویش را کپه‌ای از پارچه‌های کثیف پوشانده بود، و پارچه‌ها چیزی نبود جز تکه‌پاره‌های ملاقه و بقایایی از یک پتو.

تقریباً ساعت ده بود. او، ایزابل، تعجب می‌کرد که شوهرش، اگوستن، هنوز برنگشته است. بعد از شام شوهرش او را ترک کرد که برود احوال پدر و مادرش را بپرسد. پدر و مادرش در خانه مجاور زندگی می‌کردند. وقتی آنها ازدواج کردند، والدینشان خانه‌ای نو برای زن و شوهر جوان ساختند. به این ترتیب پیرها، همانطور که باید، در جوار چیزهای قدیمی ماندند و جوانها، به صرف جوانی‌شان، در کنار چیزهای نو. ایزابل با خود می‌گفت: «او چه کار می‌کند؟» وقتی تنها می‌ماند، خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت. چه فایده که اینطور زیبا باشد، وقتی قلبی وجود ندارد که به خاطر زیبایی بتپد، و صدایی که آنرا به دنیا اعلام کند، دیگر زیبایی جایی ندارد. ساعتی از بعد از ظهر را با ژان اموری گذرانده بود، در راه بازگشت، با چند نفر ملاقات کرد، مثل همیشه خندید و مقداری حرف زد. و حالا تنها بود. وقتی عقربه‌ ساعت که بالای اجاق گاز، روی قفسه‌ای با کاغذهای صورتی، از عدد ده گذشت، دیگر طاقت نیاورد و بلند شد.

هرسه نفرشان را در خانه قدیمی پیدا کرد: اگوستن، پدر و مادرش.

هرسه بی‌صدا نشسته بودند.

آنها، پیرمرد و پیرزن، دیگر از کار افتاده بودند. طبیعی بود که عادت حرف زدن را از دست داده باشند؛ آخر، خون به سردی می‌گراید و دیگر قدرتی برای حرف زدن نمی‌ماند، و بالاخره هیچ حرفی برای گفتن ندارند. روزنامه‌ای روی میز بود ولی نه بابا آنتید و نه مامان آنتید، هیچ کدام آنرا نمی‌خواندند. البته این هم طبیعی بود که هردو شان خسته باشند؛ ولی اگوستن او هم حرف نمی‌زد، چیزی هم نمی‌خواند. هر سه ساکت نشسته بودند. و وقتی ایزابل در را باز کرد، هر سه باهم به طرف او برگشتند. به نظر می‌آمد که اگوستن با آن صورت خسته به اندازه پدر و مادرش پیر شده است.

— خوب؟ ...

آنها جوابی ندادند. حالت چند لحظه پیش آرتاز را پیدا کرده بودند.

— می‌دانید ساعت چند است؟

بابا آنتید گفت:

— راستش ...

و مامان آنتید، یکی از دو دست برهم نهاده‌اش را بلند کرد و دوباره پایین آورد، انگار می‌خواست بگوید: «به حال توجه فرقی می‌کند، و اصلاً چه موردی دارد که دربارهٔ زمان حرف زد، آن هم وقتی می‌دانیم که زمان به زودی می‌ایستد؟»

ایزابیل بازوی اگوستن را کشید و گفت:

— می‌آیی؟

و دوباره گفت:

— آیا می‌دانی ژان کجاست؟

مامان آنتید گفت:

— او! مدتی است که رفته بخوابد. او نمی‌داند، جوان است. ما ...

به نظر نمی‌آمد که ایزابل حرفهایشان را بشنود. و اگوستن تسلیم شد و به دنبالش رفت. در تاریکی دستش را جلو آورد و پرسید: «هی! کجایی؟» ولی او، در خانه کوچکشان را باز کرد و نور چراغ مانند فرشی که روی پله‌های خانه پهن شود، جلو آمد. حالا پدر و مادرشان، در کنار دیوارهایی که احاطه‌شان کرده بود، به آنها نگاه می‌کردند. گروهیان توپچی بازوهایش را روی سینه‌اش گذاشته بود، طوری که علامت آستینش معلوم شود. تخت آنقدر بالا بود که می‌بایست یک صندلی گذاشت

تا به آن رسید. روتختی خیلی قشنگی از تور و به رنگ عقیق روی تخت بود. این تخت قدیمی به صورت جدیدی تزئین شده بود؛ یعنی که آنها جوانند، بله...

— اگوستن...

ایزابیل کنارش خوابید و چراغ را خاموش کرد؛ در این دنیای خالی و ساکت، نه چیزی دیده می‌شد و نه صدایی به گوش می‌رسید. آنها از این دنیا دور شده بودند و به دنیای دیگری که فقط به خودشان تعلق داشت قدم گذاشته بودند. ایزابل درها را بست، همه درها را، و گفت:

— اگوستن، همه درها را بستم، حالا توی خانه خودمان هستیم، خانه خودمان، و جز ما کسی نیست.

آیا ایزابل با این کلمات واقعی، داشت با او حرف می‌زد، یا در درون خودش او را مخاطب قرار داده بود؛ مگر نه اینکه به طرق گوناگون می‌شود حرف زد؟ ولی باید سعی کرد، یک بار دیگر و برای آخرین بار سعی کرد: با پاهایش که به پاهای اگوستن می‌زد و با دستان بی‌صبرش و با بدنش که او را می‌طلبید. ولی به نظر نمی‌آمد که اگوستن چیزی درک کرده باشد.

اگوستن به طرف دیوار چرخید. ایزابل، بلند صدایش کرد:

— اگوستن! هه، اگوستن! ... اوه! نخوابیدی که؟ ... پس گوش کن،

می‌خواهم چیزی از تو بپرسم: آیا با من خواهی آمد؟  
اگوستن برنگشت، تکان هم نخورد.

— کجا؟

— آن بالا، روی قله‌ها.

باز هم چیزی نگفت و او ادامه داد:

— آهای، اگوستن! آیا لال شدی؟ شاید صدایم را نمی‌شنوی؟ انگار من از بالای یک کوه حرف می‌زنم و تو آن پایین هستی. انگار من از این سمت دره صدایت می‌کنم و تو در سمت دیگری. آیا در عین نزدیکی، اینقدر از هم دوریم؟ اگوستن، تو اصلاً جواب نمی‌دهی، آیا می‌خواهی با من بیایی؟

— کی؟

حسابهایش را کرد و گفت:

— روز سیزدهم، چهارشنبه آینده.

اگوستن از او پرسید:

— که چه کار کنیم؟

— برویم به دیدن خورشید، به استقبالش؛ آره اگوستن، چون به هر حال او باز

خواهد گشت.

ولی اگوستن زیر لب غرغری کرد و خودش را از او کنار کشید و در عرض

تخت، کاملاً به دیوار چسبید.



فردای آنروز، ژان در انبار مشغول کار بود که ناگهان ایزابل از راه رسید.  
ژان روی الوار قطوری که سندان داسکوبی اش را روی آن نصب کرده بود،  
نشسته بود و داشت بیلش را تعمیر می کرد. بعد که نوری از روبرو تابید، سرش را بلند  
کرد؛ و نور، پرتو ضعیف روز بود.  
ایزابل گفت:

— زودتر آمدم چون آگوستن رفته دهکده. خوب شد که تو اینجایی.

ژان بیل را میان زانوهایش قرار داد.

— حالت چطور است؟

— تو چطوری؟

— من خوبم، متشکرم.

ژان سلام نظامی داد و دستش را تا بالای موهای مجعدش بالا برد. در  
قسمت پایین صورتش که هم رنگ چوبهای خانه های کوهستان بود، دندانهای زیبا و  
سفیدش دیده می شد. ژان نشسته بود؛ و ایزابل که ایستاده بود حرفش را از سر گفت:

— خوب خوابیدی؟

— ای... می دانی که من همیشه خوب می خوابم.

ایزابل گفت:

— من اصلاً نخوابیدم.

و سپس از دری که به طرف جاده دهکده مشرف بود، نگاه کرد تا مبادا  
احیاناً آگوستن از راه برسد. ولی کسی در راه نبود. به هر حال، اگر کسی می آمد،  
ایزابل می توانست ببیند.

— ژان، باید شیپورت را برداری، همان شیپوری که برای نگه داشتن بزها

استفاده می‌کردی؛ آره، باید آن را به صدا درآوری.

— برای چی؟

ایزابل جواب داد:

— گوش کن، من قبلاً برایت نگفته بودم؛ روز موعود، چهارشنبه آینده است. تو حتماً حرفهای آنها را شنیده‌ای. خوب، ما هم می‌رویم، موافقی؟ و به محض اینکه اعلام کنند آفتاب دیگر در نخواهد آمد، ما از کوه بالا می‌رویم و به خورشید کمک می‌کنیم که طلوع کند؛ خودت می‌دانی که، خورشید طلوع خواهد کرد.

— واگوستن؟

— او نمی‌خواهد بیاید، تو چی؟

— من دلم می‌خواهد.

— پس تو متراپه را خبر کن، او بهتر از ما راهها را بلد است. از متراپه بخواه که تفنگش را بردارد. من به ژان اموری می‌گویم که بیاید، پنج— شش نفر می‌شویم، به هیچ کس هم نمی‌گوییم، صبح زود حرکت می‌کنیم. تو شیپورت را می‌زنی، درست مثل موقعی که بزها را به چرا می‌بردی...

باز هم گاه به گاه جاده را نگاه می‌کرد. ژان، همچنان روی دسته چوب نشسته بود و می‌خندید. هردو با چهره‌های بشاش آنجا نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند. ایزابل با روسریش بازی می‌کرد.

— آن وقتها، خوب یادم است، تو کوچک بودی، من هم چندان بزرگتر از تو نبودم، یادت هست؟ تو صبح زود با بزهایت می‌رفتی. ما از پشت پنجره نگاهت می‌کردیم. پا برهنه بودیم و فقط یک بلوز تنمان بود. یک بز سفید و بزرگ جلو همه می‌رفت، و یک بز سیاه کوچولو هم بود که نمی‌خواست دنبال بقیه برود... مامان امونه همیشه دیر می‌کرد. آن وقت تو عصبانی می‌شدی و با تمام توانت در شیپورت می‌دمیدی.

— یادم هست، گذشته چندان دوری نیست.

— خوب، تو باید دوباره شروع کنی، شیپورت را با پودر سفید بساب تا وقتی

خورشید برگشت حسابی برق بزند.

ساز ژان می‌بود و سرش شاخ سیاهی داشت. ژان خندید و گفت:

— فکر خوبیست. تفریح هم هست. تازه، فرق بین آدمها هم بهتر معلوم

می‌شود، چون یک عده هستند که در اتاقها زندگی می‌کنند و عده‌ای در هوای آزاد. ما جزو کسانی هستیم که دلمان می‌خواهد در هوای آزاد بمانیم.

— فکر می‌کنم با ژان اموری می‌توانم کنار بیایم. قرار ملاقاتمان را در خانه او می‌گذاریم، ولی باید این راز بین تمام همسفران پنهان بماند. تو، مترایه، تیسیر، ژان اموری، من و... بعد بینم چه پیش می‌آید. مترایه تفنگ دارد، و توشمیور. حتی اگر خورشید نخواهد از جایی که هست بیرون بیاید، ما مجبورش خواهیم کرد.

— من فکر می‌کنم که بخواهد.

یادت که هست در دهکده، قبل از ساعت ده از آفتاب خبری نیست. ما آنجا او را قبل از ساعت هشت خواهیم دید و این را به آنها اعلام خواهیم کرد.

— باشد.

ژان بلند شد و به نزدیک ایزابل آمد.

— ایزابل، حالا که ما دو نفر این قدر در همه چیز توافق داریم، می‌شود چیزی ازت بخواهم؟

ایزابل پرسید:

— چچی؟

ژان جواب داد:

— اوه! معلوم است، از روی پیشانی ات...

ایزابل دستهایش را روی گوشهای ژان گذاشت نگاه تندی به جاده انداخت، و بعد به پوست ژان نگاه کرد، به نقطه‌ای از پوست که از همه جا لطیف‌تر و صاف‌تر است، آنجایی که استخوان کاملاً زیر پوست کشیده شده است، درست پایین خطی که انبوه موها، به صورت گندمزاری درآمده‌اند که ساقه‌هایش را باد در هم کرده باشد.

ایزابل گفت:

— اوه! البته، و دقیقاً برای اینکه اونمی‌خواهد.

باز هم روز غم‌انگیز دیگری گذشت، و به دنبالش بریم روز غم‌انگیز دیگری. حدود ساعت ده شب بود. با خاموش شدن چراغها، خانه‌ها از دنیای واقعی بیرون می‌آمدند، سیاهی‌شان با تاریکی شب می‌آمیخت. خانه‌ها از زندگی دل می‌کنند. در این مرگ تدریجی، تنها نور ضعیفی که میدان دهکده را روشن می‌کرد و

نشان می‌داد که این دهکده همچنان زنده است، چراغ بریژیت بود که هنوز به زحمت می‌درخشید. ولی آیا آن هم بزودی خاموش نخواهد شد؟ و اگر خاموش بشود، دیگر چه باقی می‌ماند؟

دنیز رواز دراز کشیده بود، ولی نمی‌توانست بخوابد.  
حدود ساعت یازده بود که به خودش گفت: «کسی مرا صدا کرد یا اینکه خواب دیدم؟...»

ولی او را دوباره صدا کردند. برای همین با آرنج به زنش زد و پرسید:  
— بینم «اوفرزین»<sup>۱</sup>، تو هم شنیدی؟  
هر دو پرهایش از مدتها قبل به خواب رفته بودند. ولی او می‌دانست که زنش، با اینکه در کنارش بود و حرکتی نمی‌کرد، بیدار است. معلوم بود که هر دو، بی‌آنکه حرفی بزنند، به موضوع واحدی فکر می‌کردند. به همین دلیل زن آرام جواب داد:

— چه کسی می‌تواند باشد؟

— دنیز!

این بار شک نداشت که صدایش کرده‌اند: صدا از سمت جلو خانه می‌آمد؛ صدایی ضعیف و در عین حال آمرانه؛ صدایی که به زمزمه می‌مانست ولی در عین حال فریادی بود. به زنش گفت: «تو، همین جا بمان!» سپس از تخت بیرون آمد و بی‌آنکه چراغ را روشن کند، شلوار و کتش را پوشید. سعی کرد هیچ صدایی نکند، مبادا پرهانش از خواب بیدار شوند. و در تمام این مدت، هنوز آهسته صدایش می‌کردند: «آهای دنیز! آهای! می‌شنوید دنیز؟» و بعد سکوت بود، بعد هم صدا دوباره شروع شد و حالا، به نظرش می‌آمد که آن را شناخته باشد...

حدسش درست بود، چون حتی قبل از اینکه در را باز کند، بریژیت را شناخت.

— دنیز، زود باشید، بیاید بیرون. آه، خدای من!

— چی شده؟

— زود بیاید، آتش خاموش شده.

— آتش چه کسی؟

— آنزوی...

— خوب؟

بریثیت جواب داد:

— خوب، او هیچوقت نمی‌گذارد آتشش خاموش بشود مگر اینکه... من او را خوب می‌شناسم. ساعت نه شب هنوز حرکت نور روی شیشه‌هایش پیدا بود. من خوابم برد ولی یک لحظه بعد، از خواب پریدم، انگار کسی به من می‌گفت که اتفاقی افتاده است. و آن بالا، هیچ چیزی تکان نمی‌خورد... دنیز، باید بیایید و ببینید.

— من بدم نمی‌آید، ولی باید دوسه نفر باشیم.

— پسرها را صدا کنید.

سرش را تکان داد و گفت:

— نه، آنها نه، ولی شما، تا من حاضر شوم، می‌توانید دنبال دیگران بروید؟  
بریثیت با فولانیه و مترایه برگشت. به این ترتیب چهار نفر شدند. از خانه رواز نمی‌شد خانه آنزوی را دید. می‌بایست به پیچ جاده رسید تا بالاخره خانه نمایان شود. و آن شب، خانه اصلاً پیدا نبود. آن شعله‌ای که میدان را روشن می‌کرد، همچون پرچمی که سوزن‌بان بالا و پایین ببرد، دیگر از بین رفته بود. برف هم رنگش را از دست داده بود، و تنها همین برف بود که در دل شب نور بسیار ضعیفی را بوجود می‌آورد، همچون نور ضعیفی که از زیر پرده‌ای بتابد. در این شب آخر، این چهار نفر بالاخره به خانه آنزوی رسیدند و داخل آن شدند. تا آن لحظه در متن تاریکی شب بودند، و از آن پس در میاهی شب دیگری وارد می‌شدند. مترایه گفت:

— زود باشید! من که کبریت ندارم.

فولانیه گفت:

— من دارم.

در آستانه در ایستادند، فولانیه کبریت را روشن کرد و دستش را توی اتاق دراز کرد. این شعله کوچک آبی رنگ نمی‌توانست روشنایی چندانی ایجاد کند، و حتی شعله قویتری که بعد روشن کردند هم کافی نبود. بریثیت گفت:

— اوه! باید بروم شمع بیاورم. احتمالاً بالای بخاری است، چون او خانه را

با آتش روشن می‌کرد، بله، فقط با آتش بخاری اش.

فولانیه گفت:

— من می‌روم.

بازهم یک کبریت روشن کرد، بعد ایستاد.

سکوت حاکم بر اتاق طوری بود که انگار مانع جلو رفتن آدم می‌شد. بریزیت سرانجام به فولانیه پیوست. کبریت خاموش شده بود. به میز که خوردند، تازه متوجه آن شدند و بریزیت آرام گفت: «آنجاست.» بریزیت پایین کت فولانیه را گرفته بود. بعد، شمع که روشن شد، هردو دیدند.

— به شما نگفتم؟

فولانیه شمع را بلند کرد و به طرف دو نفر دیگر که دم در ایستاده بودند و آرام نزدیک می‌شدند برگشت: بریزیت آنجا بود، یا دستهای برهم نهاده، به طرف مبلی که حالا آشکار شده بود نگاه می‌کرد.

سه بار پشت سرهم علامت صلیب کشید.

بابا آنزوی دراز به دراز افتاده بود روی مبل، درست مثل آدمی که خواب باشد؛ و مرده بود. همچون چراغی بود که از بی‌روغنی خاموش شده باشد، یا چشمه‌ای که خشکیده باشد و دیگر جاری نباشد، گویی ناقوسی بود از طنین افتاده، با طنابی از حرکت باز مانده. دستهایش گشوده مانده بودند، کتاب روی زانوهایش لیز خورده بود. سرش به پهلو خم شده بود و صورتش دیده نمی‌شد، فقط موها و ریشش پیدا بود، ریشی سفید، لکه سفیدی همچون لکه‌های سفید قله کوه که، در زمستانهای بلند، تا تابستان باقی می‌ماند.

— چه می‌شود کرد؟

صدای فولانیه بود. او نمی‌توانست طاقت بیاورد و بی حرف بماند.

— چه می‌شود کرد؟ پیر شده بود، عمرش را کرده بود، چه انتظاری دارید؟

دیگر کسی به او احتیاج نداشت. تا گرم است، باید دست به کار شد.

شمع را روی میز گذاشت. بریزیت گفت:

— تنها او که نیست، سرنوشت ما هم همین است، همه ما...

سپس، وقتی دید که فولانیه و مترایه به جسد نزدیک می‌شوند تا آن را بلند

کنند، گفت:

— اوه! مواظب باشید...

بابا رواز از جایش تکان نخورده بود، ولی می‌شد دید که فکش می‌لرزد.

— آرام خواهش می‌کنم، کجا می‌خواهید بگذاریدش؟

فولانیه گفت:

— اینجا حتماً یک تخت پیدا می‌شود؟

بریژیت جواب داد:

— اوه! مرتب نیست. این اواخر دیگر توی آن نمی‌خوابید. به زحمت نفس

می‌کشید. صبر کنید تا مرتبش کنم.

حالا دیگر بریژیت به کار افتاده بود. گفت: «روشن کنید.» به گوشه اتاق

رفت، جایی که یک تخت قدیمی قرار داشت. تخت از چوب کاج ساخته شده بود و

چهارچوب ساده‌ای داشت، با یک تشک و چندتا پتورویش. بالش بدون روکش بود

و تخت ملافه نداشت. بریژیت تا آنجا که می‌توانست با دستهایش تشک را صاف

کرد، بالش را سر جایش گذاشت. و بعد، آنها، یعنی سپرین و فولانیه، آنزوی را

آوردند. فولانیه گفت:

— سنگین‌تر از آرتاز نیست، حتی در این وضع هم مقاومتی ندارد. خانه‌اش

هم چندان بهتر از خانه آرتاز نیست...

در این لحظه آنزوی را روی تشک می‌خواباندند. بریژیت دستهای آنزوی را

برهم گذاشت، دستمالی به دور سرش گره زد، و به این ترتیب دهانش را هم بست؛

بعد گفت: «باید بروم آب مقدس و تسبیح را بیاورم.» بعد رواز گفت:

— من هم با شما می‌آیم.

و دیگر برنگشت.

بریژیت، به رسم سنت، چیزهایی را که لازم بود در کنار مرده گذاشت

فراهم کرده بود، همان چیزهایی که وقتی مردگان برای همیشه دنیا را ترک می‌کنند،

در کنارشان می‌گذارند. شمعها را روشن کرد، و یک روئیزی تمیز پهن کرد گوشه

میز. بعد هم رفت کنار تخت نشست.

سرش را تکان داد.

— خودش به من گفته بود: «من با او خواهم رفت.»

— ای بابا!

— این خودش نشان می‌دهد که او درست فهمیده بود، که اشتباه نکرده بود.  
فولانیه گفت:

— اشتباه کرد. خودش را آفتاب قلمداد می‌کرد.

بریژیت گفت:

— او! ساکت باشید.

در این موقع مترایه از روی صندلی بلند شد. فولانیه گفت:

— آه! ما را ترک می‌کنی؟

— باید بروم، کسی را جای خودم می‌فرستم.

— ولی من چند لحظه ای می‌مانم.

— بریژیت گفت:

— من تا آخرش می‌مانم. سیپرین، سر راهتان فقط نگاهی بیندازید مبادا

چراغ روشن مانده باشد.

ایزابل، آن شب ساعت پنج صبح بود که بیدار شد، چون، وقتی آسمان گرفته هم باشد، صبح هوا زود روشن می‌شود. اول یک زانویش را، و بعد زانوی دیگر را تکان داد. آنقدر زانوهایش را تکان داد که آگوستن بی‌آنکه کاملاً بیدار شود از او پرسید: «چه کار می‌کنی؟» «نمی‌دانم، تشنه‌ام شده، می‌روم آشپزخانه یک لیوان آب بخورم.» از تخت پایین خزید. چراغ را روشن نکرد. سبک و محتاطانه گام برمی‌داشت. از تازیکی بیرون آمد ولی راهش طولانی نبود و بلافاصله پنجره‌های خانه ژان اموری را دید که روشن است. زیر پنجره ژان اموری که رسید گفت: «ژان، من هستم.»

بعد اضافه کرد:

— ساعت چند است؟ الان می‌رسند.

ژان اموری گفت:

— او! هنوز وقت داریم.

— حاضری؟

— حاضرم.

— لباسم؟

— اینجاست.

روی تخت، دامن و بلوز ایزابل کنار هم قرار داشتند. ژان اموری گفت:  
 «فقط می‌ترسم سردت شود، پارچه‌اش نازک است.»

ایزابیل گفت:

— شالم هست.

سپس جلوی آینه رفت. ژان چراغ برقی را نزدیک‌تر آورد و به میخی  
 آویخت، و بعد گفت:

— من پارچه کم آوردم.

— اشکالی ندارد، گردنبندهایم هست.

با خنده دستهایش را جلو آینه بالا آورد. خنده‌اش مثل آب سیال بود،  
 دندانهایش مانند سنگهای کوچک سفیدی بود که در قعر آب تکان بخورد.

— کمی تنگ است.

ژان اموری گفت:

— صبر کن.

بالا تنه لباس را با دودست کشید.

— سر جایش نیفتاده است، تو هم کمی چاقی. اوه! از جلو، تا پایین

گردنت معلوم است.

— اشکالی ندارد، بهار است. گردنبندم را کجا گذاشتی؟ و گوشواره‌هایم؟

روی گردن قهوه‌ای رنگش، گردنبند به یک بریدگی قرمز شباهت داشت و

انگار از گوشهایش دو قطره خون می‌چکید.

سپس، آینه را کمی خم کرد و خودش را از سر تا پا نگاه کرد. پاهای

کوچکش را کرده بود توی کفشهای بزرگ میخی.

باز هم خودش را نگاه کرد. زیر جورابهای پشمی، ساقهای گردش پیدا بود.

کمرش باریک بود و گردنش موزن.

— بگو ببینم ژان، فکر می‌کنی خوب است؟

ژان اموری گفت:

— آره، خوب است.

آن وقت ایزابل شالش را برداشت و دور سینه‌اش پیچید. روسری سیاهش را

که پر نقش و نگار بود و رنگهای متنوعی داشت، زیر چانه‌اش گره زد.

درست شد.

در این لحظه صدای ژان از زیر پنجره شنیده شد.

— شما اینجا هستید؟

ایزابل گفت:

— شیپورت را آوردی؟

ژان شیپورت را از زیر کتتش بیرون آورد.

بعد مترایه و تیسیر رسیدند. ایزابل به مترایه گفت:

— تفنگتان را آوردید؟

لوله تفنگ از پشت شانه هایش پیدا بود.

— فشنگ چی، مترایه؟

مترایه توی جیبهایش را گشت و مثنی فشنگ بیرون آورد. از آن قشنگهایی

بود که به درد شکار بزرگوهی می خورد.

— می بینید که به اندازه کافی دارم. چند تیر باید شلیک کرد؟...

— سیزده تیر پشت سرهم.

— چرا سیزده تا؟

— برای اینکه سیزدهم ماه است.

در این لحظه متوجه رویداد غیر منتظره ای شدند: لوسین رواز، که برادر

کوچکتر بود، تنها نیامده بود؛ ژولین را هم، که کسی منتظرش نبود، همراه آورده بود.

— عجب! توهم می آیی؟

— ژولین گفت:

— آره، چون من هم با بی صبری منتظر دیدنش هستم، حوصله ام سر رفته

است.

در این لحظه مترایه گفت:

— می دانید که آنزوی مرده است.

ایزابل گفت:

— خوب، این هم از این، تمام شد! همه چیز شروع می شود، یا بهتر بگویم

دوباره، از نو شروع می شود. مترایه، بروید جلو، باید راه را به ما نشان بدهید. ژان، تو

هم بعد از ایشان راه بیفت.

در را باز کرد و مترایه گفت:

— بله، بعضیها عقیده دارند که چون آنزوی مرده، دنیا به آخر رسیده است. ایزابل صدای خنده اش را به گوش همه رساند، خنده ای که به آواز سار شباهت داشت.

اوایل، بدون صدا راه می رفتند، می بایست از جاده ای که طول دهکده را طی می کرد، بگذرند. دو به دو راه می رفتند، مترایه در اول صف قرار داشت. ژان کنار ایزابل راه می رفت و ایزابل دست او را گرفته بود. در قسمت شرق، در انتهای دهکده، چراغ بریزیت از پشت شیشه روشنایی ضعیفی داشت. آن شب، آنها متوجه شدند که پنجره دیگری نیز روشن است، و روشنائیش از حد معمول بیشتر است، ولی نور بسیار لرزانش چندان تغییری نمی کرد و ثابت مانده بود: در گوشه میز آشپزخانه آنزوی، شمعهایی در حال سوختن بودند.

از جلوخانه آنزوی در سکوت گذشتند و از شیب راه بالا رفتند. برف یخ بسته بود، در طول شب همه جا یخ می بست. ولی، در مدت روز، آرام آرام یخها از زیر آب می شد، طوری که حالا از ضخامتشان کاسته شده بود. مترایه جلو می رفت، و به دنبالش تیسیر قدم در راهی می گذاشت که مترایه آن را باز کرده بود. سپس نوبت به بقیه می رسید و راه عریض تر می شد. در این لحظات، در زیر پای آنها، در زیر بامهای متعددی که به زخمیت قابل تشخیص بودند و همچون خط آبی رنگی به نظر می آمدند، دهکده در خواب بود. نه در اطرافشان و نه در زیر پایشان هنوز هیچ تغییری دیده نمی شد. می بایست بازهم بالاتر بروند تا بالاخره به جایی برسند که برف رنگ اصلیش را داشته باشد. آیا در مورد برف می شود از رنگ حرف زد؟ رنگی که به تدریج آشکار می شد، رنگی بسیار ضعیف، بی هیچ نقش و خطی؛ ولی با این حال روشنائی مبهمی از آن برمی تابید: روز از آن پایین طلوع می کرد و آنها در تاریکی هوا به طرف آن پیش می رفتند. ژان، آیا وقت آن نرسیده که ژان در شیورش بدمد؟ اوه، هنوز نه. چون قله را هنوز در پیش داشتند، البته چندان هم از آن دور نبودند، ولی می بایست اول به آن برسند، چون از آنجا به هردو شیب دهکده تسلط پیدا می کنند، آنجا درست نقطه ای است که نوک دوتا شیب کوه به هم می رسند؛ و از آنجا می توان خم شد و سرزمین کاملی را رؤیت کرد، بعد به سمت دیگری خم شد و سرزمین کامل دیگری را مشاهده کرد.

و آن وقت، آیا در شیپورت خواهی دمید؟

هفت نفر بودند و به اولین خط الرأس رسیدند. باد برفها را جارو کرده بود؛ در اینجا هیچ چیزی جلوباد را نمی‌گیرد، و باد می‌تواند به راحتی از شمال یا جنوب یوزد. آنها، به جلوتخته سنگهایی رسیدند که روی هم قرار گرفته بودند، و ناگهان احساس کردند که این سنگها رنگ و حالت دیگری دارند. رنگشان خاکستری بود، معلوم بود که رنگشان خاکستری است. البته نه خاکستری یکدست، رگه‌هایی هم داشت، و نیز لکه‌هایی، که هم رگه‌ها را به خوبی می‌شد دید و هم لکه‌ها را. در حفره‌های میان سنگها تنه برف هنوز به چشم می‌خورد. در جاهای دیگر، زمین پیدا بود، و روی زمین را کمی چمن زرد شده پوشانده بود. رنگهای متنوع: زرد، سفید، خاکستری و قهوه‌ای.

ایزابل دستش را دراز کرد.

— آنجا را نگاه کنید؟ چي به شما گفتم؟

آنها ایستادند. ایزابل کاملاً دیده می‌شد و او هم بقیه را به خوبی می‌دید. رنگ صورتشان کاملاً دیده می‌شد، و نیز رنگ لباسهایشان: کفشهای مترایه، جورابهای تیسیر، سبیل ژولین رواز، و خود ایزابل، با آن گونه‌های قهوه‌ایش که مثل هلوی رسیده بود.

— هوا خوب می‌شود ژان، شیپورت را به صدا دریاورتا در دهکده صدایمان را بشنوند. مثل شیپور سربازخانه‌ها، اعلام کن، به آنها بگو: «پیرها، بلند شوید، وقتش است.»

ژان شیپورش را به صدا درآورد.

آن وقت دهکده به تدریج جان گرفت. از آن بالا، دهکده با چراغها جان می‌گرفت. و آنها، همان وقت که ژان سر شیپور را به طرف دهکده می‌گرداند، سرشان را پایین انداخته بودند. هوای بین دهکده و آنها صاف شده بود، هوا دوباره شفاف شده بود. و آنجا، آن پایین، بام‌خانه‌ها به خوبی دیده می‌شد، بامهایی که به هم چسبیده بودند و مربع‌های آبی رنگی بوجود می‌آوردند که از این سو و آن سو به پایین خمیده بودند. شیپور ژان رویه آنها بود: و بالای بامهای آبی، رنگ آبی دیگری که کم‌رنگتر به نظر می‌آمد، شروع کرد به حرکت کردن، حرکتش مثل موج‌هایی بود که باد در هوای آفتابی بر سطح دریاچه بوجود می‌آورد. آن پایین اجاق آشپزخانه‌ها را

روشن می‌کردند. زنها جلو اجاق خانه‌هایشان بودند یا شاید روی بخاریها خم شده بودند، و حتماً از خود می‌پرسیدند: «چه می‌شنویم؟»

سرشان را بلند می‌کنند و به خود می‌گویند: «این چیست؟ که می‌شنویم؟ ولی مثل اینکه صدای شیپور بز چرانهاست.» بعد، زنی به طرف پنجره برمی‌گردد: «امروز هوا آفتاب می‌شود.»

«اوه! کوچولوی من، چی شده؟»

ژوستین امونه بچه‌اش را بغل گرفته بود و بالا و پایین می‌انداخت. سرش را به سر بچه چسباند، گونه‌اش روی گونه بچه قرار گرفت، با او حرف می‌زد. بچه دهان بزرگ و بی‌دندان‌ش را، در آن چهره سرخ، باز می‌کرد. چشمانش در میان چینهای صورتش محو شده بود و پوست صورتش به دلیل جیفهایی که می‌زد، پف کرده بود. بچه ناگهان از نفس افتاد، سکوتی طولانی برقرار شد. و گاه به گاه با صدای جیفی سکوت را می‌شکست.

— اوه! کوچولوی من، کوچولوی من، چی شده؟ کجایت درد می‌کند؟ آیا

واقعاً همه چیز تمام شده است؟

آفتاب درخشان از جام پنجره سر برآورده بود. ژوستین نزدیک شد و در روشنایی قرار گرفت، بچه‌اش را به طرف نور چرخاند و با خود گفت:

— اوه! دیگر اشکی برایش نمانده است، ولی رنگ و رویش سرخ است،

سرخ خوش رنگ. اگر حالش خوب نبود که به این سرخی نبود. شاید فقط گرسنه است؟

کنار پنجره آمد و یقه بلوزش را باز کرد. و آن صداها ناگهان خاموش شد. نوک سینه‌اش را بین دو انگشت گرفت و به طرف بچه خم شد. سر کوچکش که به لطافت پرپرندگان بود، به طرف مادر چرخید. صدای ضعیفی شنیده شد، صدایی که از یکی برمی‌خاست و، بر اثر جریانی، به دیگری می‌رسید.

مادر دیگر تکان نمی‌خورد. فقط، بی‌آنکه سرش را تکان دهد، چشمانش را بلند می‌کرد. لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود، روشنایی دیگری را بوجود می‌آورد، در این لحظات مادر از پنجره‌های کوچک اتاق، برف را نگاه می‌کرد که رنگ صورتی به خود می‌گرفت، انگار همه میخکهای باغچه به یکباره گل داده باشند. ژان آنتید، آن بالا، به شیپورش می‌دمید. در همین وقت مامان رواز شوهرش

را صدا کرد: «دنی دنی، بیا ببین؛ تو اشتباه می‌کردی... هوا روشن می‌شود... حتماً امروز آفتاب را می‌بینم.» و ژان آنتید از آن بالا گفت: «درست شد»، و شیپورش را زیر کتش گذاشت، چون ایزابل گفته بود:

— حالا دیگر کافیست.

بعد مترایه گفت: «باید قله را تا «سزیم»<sup>۲</sup> طی کنیم. بگو ببینم مترایه، آیا می‌توانیم؟»

— البته که می‌توانیم، حالا که هوا خوب است.

روی انبوه صخره‌ها که بعد جایش را به خاک داد، قدم برمی‌داشتند. وقتی روی صخره‌ها راه می‌رفتند، میخهای کفششان مثل صدای دندان روی استخوان قرچ و قرچ می‌کرد، و هنگامی که روی چمنها پا می‌گذاشتند، گویی روی فرش نمدی قدم برمی‌دارند. بعد به راه پهن‌تری رسیدند که در آن چند درخت خمیده عرعر رویده بود. درختها بیشتر به دودی خاکستری شباهت داشت که باد به پهلو خم کرده باشدش. از میان این دودها، در قسمت چپ، مثل اینکه چیزی دیده می‌شود، نه؟

— ژان، شیپورت را به صدا دریاور.

ژان در شیپورش دمید و مترایه دستش را به سوی ایزابل دراز کرد. در راههای سخت، مترایه، از جلو، دست ایزابل را می‌گرفت و ژان از پشت او را هل می‌داد.

— آهای، می‌بینی ژان، دوباره بازهم بدم.

شیپور برق می‌زد، ایزابل گفت:

— گرم است.

در رأس یکی از قله‌ها ایستادند. زمین با تمام پهنایش نمایان بود، و در بالای سرشان، آسمان از پس ابر آشکار می‌شد. ایزابل گفت: «گرم است.» و رومریش را باز کرد.

پوست قهوه‌ای و صورتی رنگ گردنش آشکار شد، روی گوشواره‌ها و موهایش قطرات برف آب شده، همچون شبنم در نوک سبزه‌ها، می‌درخشید. ایزابل گفت:

— آه! داریم می‌رسیم یا نه؟

سینه اش در زیر شال بالا آمده بود. مترایه گفت:

— داریم می‌رسیم، چیزی نمانده است. درست به موقع خواهیم رسید. اوه!

خانم طلایی...

به ایزابل نگاه کرد، سپس روبه ژان کرد و گفت:

— شما دوتا، رنگتان طلایی شده است، و ما حسابی سوخته ایم، مگر نه

تیسیر؟ بسیار خوب؛ ما از جلومی‌رویم و شما هم به دنبلمان راه می‌افتید.

ابرها در افق، به صورت گلوله‌هایی درهم درمی‌آمدند و به شیری می‌ماندند

که تبدیل به ماست شود؛ گلوله‌های خاکستری، در ردیفهای منظم، رنگ می‌باختند و صورتی می‌شدند، و حرکتشان مانند ماسه‌های کنار دریا بود که موج آب بلغزاندشان.

و در قسمت چپ، همه چیز از نو شروع می‌شد. خورشید اولین اشعه خود را همچون

شمع آتشی‌نی نشان داد. آنها، هنوز در سایه بودند، ولی آنجا، در مشرق، تمامی

انحگرها یکی پس از دیگری روشن می‌شد. این بار دیگر مانند دفعات قبل فقط یک

رؤیا نبود، ابداع شخصی نبود، تصاویری نبود که وقتی چشمهامان را می‌بندیم،

جلومان ظاهر شوند؛ بلکه واقعی بودند، حقیقت داشتند، دیده می‌شدند، قابل لمس

بودند، وجودشان در مکان بود، نگاهتان را می‌کاویدند و ریشه از هستی‌تان

برمی‌کنند. بخارها به صورت گلوله‌هایی، کنار هم قرار می‌گرفتند، به توپهایی

شباهت داشتند که در لایه‌های مختلف کوه، آماده لغزیدن بودند، و تمام این گلوله‌ها

و توپها، یکی پس از دیگری رها شدند، و از پس آنها، هزاران اشعه نمایان گشت،

هزاران اشعه‌ای که، با جامه تابناکشان، در برابر صبح سر فرود آوردند.

— شیپورت را بزن ژان، مثل اینکه دیگر نفسی برایت باقی نمانده است...

او باز هم دمید. از آخرین شیب تندی که در مقابلشان بود بالا رفتند، آسمان،

بر فراز کوهها، ناگهان به رنگ طلایی درآمد، با اشعه اش، به باد بزن عظیمی شباهت

داشت که باز بشود.

ایزابل به مترایه گفت:

— آماده باشید!

— اوه! هنوز کاملاً نرسیده ایم.

ایزابل در پاسخ گفت:

— خیلی گرم است.

هوا که لحظه به لحظه گرمتر می‌شد، آنها هم بیشتر به تقلا می‌افتادند. لوسین به برادرش گفت:

— می‌بینی چقدر خوب شد که آمدی!

در این لحظه ایزابل شال را از روی شانه‌اش برداشت و گردنبند قرمز روی گردن عریانش نمایان شد. ژان اموری گفت:

— می‌بینی که پیراهنت زیادی کوتاه است!

— اشکالی ندارد.

سپس رویه ژان کرد و پرسید: «به نظر تو، اینطور نیست؟»

خندید و پارچه نازک روی شانه‌هایش تکان خورد.

— درست شد؟

— نه کاملاً.

ایزابل گفت:

— حیف، حیف که نمی‌توانیم به «ماین» برویم. درست این پایین است. مترایه گفت:

— می‌دانم، خیلی برف هست و تازه دارند آب می‌شوند.

— حیف! می‌توانستیم آنجا برقصیم. ژان، هیچ آهنگی را در ذهن نداری؟

خوب، برای موقعی نگهش دار که می‌رویم باهم کاه جمع کنیم، به زودی وقتش می‌رسد، زمان سریع حرکت می‌کند، توجه فکرمی‌کنی ژان؟

سپس اضافه کرد:

— مترایه، حاضرید؟

ایزابل کمی جلوتر از ما، و پشتش به ما بود. گیسوانش مانند خوشه‌های

انگور سیاه بر پشت گردنش افتاده بود.

کرک گونه‌هایش ناگهان برق زد، و در همان لحظه خط گردن و دور تا دور

شانه‌هایش با خط سرخی مشخص شدند.

مترایه تفنگش را بلند کرد.

یک، دو، سه، چهار. در دهکده تیرها را می‌شمردند و می‌پرسیدند: «کجا

دارند شلیک می‌کنند؟» صدای سیزده تیر را شمردند.

ولی نه بریزیت، و نه پیرزن دیگری که بر بالین آنزوی بیدار خوابی می‌کردند

هنوز، از جایشان تکان نخورده بودند؛ در این هنگام، صدای مگسی که برخاسته بود و در گوشه‌ای از اتاق وزوز می‌کرد شنیده شد.

پیرزن گفت:

— هه! بگو ببینم، به نظر می‌آید که اشتباه کرده باشد...

بریزیت هیچ پاسخی نداد، ولی بلند شد. ملافه را برداشت و بر صورت مرده

کشید.